باری مشو چو باد گریزان تو از جفا / باری چو کوه بر تن لاغر نهاده‌ای
باری چو رد در تو سگان سر نمی‌نهند / باور کجا کنم که بمن سر نهاده‌ای
رسم تو نیست کی خطا گویی این طریق / از رسم عدل چنبره کشور نهاده‌ای

یعقوب خان که حامل عرش از قدر گفت / ای آنکه بار عرش فرا سر نهاده‌ای

معراج قدر خطبه ز جاه تو یافت از آن / کش نردبان ز پایه منبر نهاده‌ای
پوشیده از تو چیست که با صورت قضا / آیینه ضمیر برابر نهاده‌ای
ای روزگار روشنی از نور رای تست / بیهوده تیغ تهمتی به دو خور نهاده‌ای
ای آفتاب عهد توانی که روز رزم / زین ظفر به پشت غضنفر نهاده‌ای
هر سنگ که نیست مزین بنام تو / داغ غیرت آنکه بر جگر زر نهاده‌ای
در برج تو دست ولایت گشوده است / گر روی فتح بر در خیبر نهاده‌ای
صد بار پیش از سر خاقان بوده تاج / افکنده و بر سر قیصر نهاده‌ای
تیغ تو شیر بیشه نهد پلاک خصم / کالماس پس زبانش ز جوهر نهاده‌ای
بر فرق هر که تیغ زدی با میان او / فرقی میانه هیچ دو پیکر
آن داوری که زخم ستم دیده مرهمش / از مغز استخوان ستمگر نهاده‌ای
زان کعبه شد درت که اساسش خلیل وار / بهر رواج دین همه پیکر نهاده‌ای
کی در بنای دولت آمد خلل که تو / بنیاد بر طریقت حیدر
آن می ز دست کس نستانی که از بهشت / دستی بدست ساقی کوثر نهاده‌ای

کس چون حریف خورده ور تو می از سر لعل / بر لب پیاله غم نهاده
عیش عقیق از لب ساغر [illegible]
ملک آن لب [illegible] که بهشت [illegible] / [illegible] بر لب [illegible] نهاده
لب گرفته [illegible] / خورشید خاطر تو چه بلند [illegible] / خود بر خورشید نهاده
کاین آسمان سروری همه در [illegible] / باجوج فتنه چنین گران [illegible] / [illegible] سکندر نهاده
در راه ملک سد [illegible]
وارد فوارس کشتی عالم فراز آب / [illegible] لنگر نهاده
تا پا درین محیط [illegible] / دریا دلی که گفت توان ز ابر جود خود
چون ژاله در کفش همه گوهر نهاده / در سال قحط روز [illegible] از [illegible] بانقاب
خوان کرم خور زرق مقدر نهاده

صاحب هنر قبول تو باید نه لاله وار
هر خس که هست بر سرش افسر نهاد

آه حسود سرد چنان کرده کز آن
تب لرزه در نهاد سمندر نهاد

اهلی که داغ بندگیش کرده لطف
این داغ دولتش پی زیور نهاد

بلبل شد است طبعش از آن زو که همچو گل
گوشش رضا بسوی سخنور نهاده

تا روز کار هست تو از بهر کار خلق
روزی بروز نامه دفتر نهاد

ملک تو لایزال بود گر ثبات عهد
سدی بر راه فتنه محشر نهاده

باز جا بر تخت عزت خسرو دارا فر است
فتنه کو بنشین که حق بر مرکز خود جا

پایه تخت شهی زین سلطنت معراج یافت
بلکه کار سلطنت هم از زمان بالا

گر کلید ملک رو زد دید مشتی سروران
تیغ زد خورشید دولت روز روشن را

حیله روباهان کند ای من سگ شیری کند
دشمن خود را امردی در صف هیجا

نو عروس ملک را کابین بجز شمشیر نیست
زشت باشد گر کسی خواهد شش پنها

گر نمک پرورده بر تافت روئی از حق
شد گرفتار آخر و حق نمک اورا

سر تعاون اجل آخر نهاد از دست شه
دشمن نادان که خود را بوعلی سینا

شهر امن شد ز شر فتنه آخر روزگار
از سر دشمن سرای فتنه را در پا بگر

کوکب اوج شرف یعقوب خان کز ظل حق
پایه معراج سبحان الذی اسری گ

روشن است آثار لطفش وانکه انکار آورد
میکند آنش که حجت بر ید بیضا

برق تیغش چون ز جان ... دیگر ترکیب بی سن
سوخت شمعی خار و خس آتش در دل خاره
در ضرران باز و بازوهای تیغ او آتش فکند
همان نهنگ از بیم او جا در دل دریا
گر روز در رخ باد و مهر او در رو جا
خوش سرروی که جا در جوی تو او
فیض از رحمتش هر که رو در باور
در صدف هر قطره شکل لؤلؤ لالا
دست همتش پیکر بر فقیران بخشش کرد
کنج او دون که باج از قیصر و دارا
نامه شاهنشهی چون خیمه بر توقیع او
همچو مهدی دارش آخر زمان
هر کجا شکر فشان شد نطق او در نظم و نثر
صد هزاران نکته بر طوطی شکر خا

این جهان را نوبت کردی که آمد بی نفس
باز از آن عیسی نفس در گفتگو غوغا

کلک او چون نوخطان هر که رقم زد بر بیاض
خط مشکین سمن در عنبر سارا گرفت

ای سلیمان فر توانی کز شرف زیر نگین
قاف تا قاف جهان مهر تو مهرآسا گرفت

تا سر ظالم فکندی هر دو سر زان تو شد
آن جهانگیری که بیعت هر دو عالم را

مطرب نوبت بچرخ آرد فلک از آنکه او
نغمه عشرت ز ساز زهره زهرا گرفت

هر که یکرنگ تو آمد چون سمن سفید شد
برق غیرت از دو زنگی در گل رعنا

تا به شواری دهد جان خصمت از بخت سیاه
روز عمر کوتهش رنگ شب یلدا

جهد کن در دین که هر کو شرع زد در راه حق
هم نعیم جنت و هم نعمت دنیا گرفت

تا نهال فتنه نوخیزت باید کندنش
مشکل از بیخ برکندن شجر چون پا

زیر فرمانت کسی کز آنکه آمد گنج نهاد
ای بسا مارا که آخر گرد ما را پا

بدسرشت آخر جفا گوید کند از وی سخن
کی تواند کرد ترک ملت آبا گرفت

جزو و کل محتاج هم شد بار غیب خویش را
مظهر حق فیض جمعیت هم از اجزا گرفت

کامکارا گوش کن کو هر نظم که باز
مرغ طبع از تو هوای مطلع غرا

آتش عشق تو اول در من شیدا گرفت
هر کجا زد برق عشق آتش نخست از ما گرفت

چون گذشتی در چمن سرو از هوای قد تو
بر زمین افتاده بود از سجده خود را او

لاف اگر با آهوی چشم تو زد نرگس مرنج
نیست پیدا در وجود به تماشا گرفت

چشم آهو گرچه سحری میکند در دلبری
بایدش تعلیمها زان نرگس شهلا

تا مگر یار از زلف تو دارد خیال او بهم
سر خیال کج دماغ نافه را سودا گرفت

غافل از کوی سلامت یک قدم بیرون نزد
عاقبت راه ملامت عاشق رسوا گرفت

عالمی امروز شاد از حسن ساقی بهم
زاهد از کم همتی او را غم فردا گرفت

دست گوینده کن جام و زهد از یاد تو
دامن شه خواهم آنکه سرو سهی بالا گرفت

ورد سرابهای مژده چشم سخن کن رد و عا
خاطر شد تار نشت از گفتگو بها

تا در دیده جهان فروز مرغ زرین بال هم
[illegible] جانم از طارم اعلا

[illegible] ساید ای نخل مراد
گلبن عمر تو جهان آرا

بر سر عالم چو خورشید جهان

خط تو چون بر دمید رونق عنبر شکست
سرو قدت سر کشید قدر صنوبر شکست

طره پرچین چرا ماش کوش تو داد
نسترنت از چه رو برگ گل تر شکست

آه که تا دم زدم سنبل مشکین تو
موی بمو جعد با خم بخم اندر شکست

اینهمه شبنم چرا در رهت ای گل مگر
چشم گهربار من حقه گوهر شکست

باد صبا کز رهت دگران گل فشاند
عاشق دیوانه را خار به بستر شکست

عشوه شیرین تو لب چو سوی من کرند
آه که در چشم من رونق شکر شکست

آب رخ کارم اشک صراحی بریخت
شیشه ناموس من خنده ساغر شکست

بسکه ضعیفم بخواب شب که شدی همسرم
دست خیالت مرا پهلوی لاغر شکست

دور شه متقیت نرگس چشم چرا
میکده پرشور ساخت صومعه را در شکست

سایه لطف خدا حضرت یعقوب خان
آنکه سلیمان صفت قدر سکندر شکست

حامی دین نبی آنکه بعهدش صبا
شیشه و جام صبا بر سر عبهر شکست

باد چو بالا گرفت قصه پرهیز او
ساغر خود در [illegible] با می احمر شکست

نیست عجب گر شود تازه ز الطاف او
خشک گلی کش ورق در ته دفتر شکست

تا جور را که نیست داغ غلامی بدی
دست قضا لاله وار بر سرش افسر شکست

هر که نه بر نام او سکه زد آن زر چو خشت
هرکه نه زو خطبه خواند پایه منبر شکست

بسکه بخلق و کرم گوهر و زر بخش کرد
قیمت گوهر تمام نسبت به زر شکست

[illegible] بزم تو [illegible] جنت
رایت قهرش ز رزم [illegible]
زهره شیر فلک صولت خیلش [illegible]
[illegible] شکست
مهره گاو زمین [illegible]
غیرت دریای جود [illegible] شکست
معنی او جلوه کرد صورت آذر شکست
ای که [illegible] دل روشنی روی تو
جام جم رای تو آینه اسکندر شکست
روی زمین [illegible] کرم [illegible]
پشت عدو تیغ تو از دم حیدر شکست
[illegible] ز رزم تو [illegible]
از سر خاقان گذشت [illegible] قیصر شکست
تیغ تو [illegible] بسکه [illegible]
آتش [illegible] صولت [illegible]

گرچه عنان کمیت آرزوی باد بود
رخش تو این آرزو در دل صرصر شکست

تیر تو مانند کاف سینه گردون شکافت
تیغ تو چون لام الف قد دو پیکر شکست

چتر ممالک بسکه دید سر زنش از چتر تو
چون مه نو آخرش حلقه چنبر شکست

همچو نگین تا به خیل بر گرفت
مهر از آن غیرتش مهر مرو در شکست

حاکم عدلت به لطف دست ستمگر گرفت
شحنه امرت به قهر فرق ستمگر شکست

لطف تو بحری کز دریا فته ماهی قرار
قهر تو برقی کز و قلب سمندر شکست

دشمن خوارت چو گل با همه حشمان چو لعل
ژاله قهرش به فرق غنچه معصفر شکست

برق قضا کرم شد دشمن همه سو خست
باد اجل شد گشت گلبن بی بر شکست

خصم تو در روز جنگ زور که کاس
دست چو بر تیغ زد دسته خنجر شکست

گلشن قدرت شد گلبن جاه بیافت
مرغ دلم کاشیمه بال ز دو پر شکست

باز شنو این غزل کز شکرستان طبع
طوطی شکرشکن شکر دیگر شکست

دوست دل دشمنم دوش به هم بر شکست
همت ما عاقبت این ز دو خنجر شکست

تا دگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا چست کرد طرف کله بر شکست

بخت از این بیشتر ره به وصالت نداد
خار رهم زان چه پا اینهمه نشتر شکست

آه که بنیاد زهد عشوه شوخت بکند
وای که ناموس دین غمزه کافر شکست

من بجهانی توام شاد که لیلی لطف
کر همه را داد دل دشنه در اهر

بخت نگر کآخرم آن لب جان بخش گشت
جام حیات مرا چشمه کوثر شکست

وان تو آباد و بود کشت خراب از تو باز
کشور ما را نیابی کشور شکست

روی تو شور ریده مو موی تو است آرزو
هست پر ده روم و زنگ شاه ظفر شکست

جم حشمارو شبت مثل تو چون آفتاب
کین که افلاک از نبت و ربو شکست

درخور سلطان تیغ و میر و وی انوری
گر که ز قافیه قافیه را سر شکست

من چو پر ار از روم را ب خورشید نظم
گر که بر انوری چون مه انور شکست

قیمت امالی کم از تو فزاید که در
رونق دانش هر دو قدر گوهر شکست

تا نه بکر رسو قصد و حاجت کنم
گرچه از این باب شکرم قند مکرر شکست

تاریخ هر روزه دار از نهوس شام عید / روز بروز از که از مست خوشه در شکست
روزه و عید تو باد فرخ و در کار تو / یکسر هونا و ردگردش اختر شکست

زهی بتیغ شجاعت گرفته عالم را / حدیث جنگ تو جان تازه کرد رستم را
ابو المظفر منصور قاسم برهان / که جرعه نوشی جامت بمیزد جم را
غمی نماند جهان را بیمن دولت تو / شکست شادی و فتح تو لشکر غم
هنوز ابتهم آثار صبح دولت تست / تو آفتابی و خواهی گرفت عالم را
به بارگاه تو سر بر زمین نهند و ترا / چه جای بر سر کرسیست عرش اعظم
دمی که قهر کنی چون قضای کن فیکون / مجال نطق نماند مسیح مریم را
تو شیر معرکه و اژدهای زرکهی / صلابت تو جگر پاره کرد آدم را
زبرق تیغ تو بگداخت لشکر دشمن / چو آفتاب برآید چه تاب شبنم را
محیط قهر تو جوشید و هم طوفان شد / ز بسکه زلزله در دل فتاد زمزم را
حدیث رمح تو تا گفت باد در پیشه / گرفت لرزه چو نی استخوان ضیغم را
مبارزان تو از روز جنگ و سرمستی / زره بس این که پریشان کند پرچم را
مریض قهر تو جایی رسید تلخی او / که همچو شهد خورد زهر ناب ارقم را
بروزگار تو ماتم نبود در عالم / بمرگ خویش عدو زنده کرد ماتم را
دل حسود ترا زخم بهتر از مرهم است / که مرده دل نشناسد ز نیش مرهم را
بدولت تو خلل کی رسد اگرچه خصم / بکوه و دشت خرابی نمیرسد نم را

اساس قهر ترا گوهر عدو بشکست / [illegible] بنای محکم را
[illegible] بهره و بخت تو / [illegible] کند صد شه معظم را
گدای کوی تو [illegible] باری / قیاس قدر تو گردون [illegible]
[illegible] اراده محجم را / گر او [illegible] بنشین
نگین ملک سلیمان نشان قدرت تست / [illegible] خاتم را
گر او مهر [illegible] / [illegible] نیکوی
نظام هر [illegible] / [illegible] او هم را
بباطن [illegible] / [illegible]
[illegible] مبهم را / تو فهم [illegible]
بخدمت [illegible] / چو از نیاوری خدمت قدیم را

اگر نه لطف تو باشد طبع بکش بکنم
ببینم چو بحر نم صد هزار حاتم را

همیشه تا چو رخ و موی خطان سنبل
نقاب لاله کند جعد زلف پر خم را

بهار عمر تو باد اشکفته تر هر دم
خزان غم نرسد این بهار خرم را

آمد بهار و سبزه دمید و جهان خوشست
ساقی بیار می که زمین و زمان خوشست

مطرب غزلسرای و حریفان یگانه گو
معشوقه در کنار و قدح در میان خوشست

برخیز تا حکایت می در چمن کنیم
کین گفتگوی بر سر آب روان خوشست

می در پیاله ریز چو داری هوای گشت
گشت بهار با می چون ارغوان خوشست

با ما نشین که گر همه عالم شود خراب
احوال ما بهمت پیر مغان خوشست

از لاله پرس حالت مرکان تنک شراب
سرمست ما بباده و رطل گران خوشست

ساقی گلی بچین و غنیمت شمار عمر
این بلبل و بنفشه گل و بوستان خوشست

حسنی که یافت سایه بستان رنگ و بو
گر من هزار وصف کنم بیش از آن خوشست

گلشن چنین لطیف ز باد بهار شد
یا از نسیم مژده صاحبقران خوشست

خورشید عهد قاسم زیباک آنکه ملک
از عدل او چو ملک انوشیروان خوشست

شیر افکنی که پنجه شاهان زند بلی
بازوی شیر پنجه شیر ژیان خوشست

در کار ملک با دل دانا سکندریست
حاکم چنین حکیم دل و کاردان خوشست

بخت جوان او مدد عقل پیر کرد
با عقل پیر دولت مرغ جوان

چون قهر و لطف او همه بر سر روان
گر خوف شان برآید و گردون
آن آتشی که چنگ تو شد در شبستان
تا دوست خواندن این داستان
چون تا بسایه تو رسد جمل فتح
هر جا که میروند عنان در عنان
میدان خاک در ره کوی او شکر بود
چو کاش کف معرکه در آسمان خو
تا دوستی بند او امان گر خوش
عالم اگر خوشست تا من و امان خو
هم مصلحت شود و سفر کردن ملک
در کار ملک تجربه و امتحان خو
ذوق کرده نیست زبان مرنج
خوش جمله کی شود هم زبان

بحر کرم و گنج سخا شاه علی بیک
آنکس که درش قبله ارباب نظر
آن حاکم باداد که حکمش ز سر قدر
فرمانده دیوان قضا و قدر آمد
گر ملک شود ملک جهان جمله ببخشش
ور بنده ز همت او مختصر آمد
در گلشن اقبال و شرف گلبن دانش
نخلیست که او را ثمر دولت و بر
مشکل شود گر ازو در ایام برآید
گر لطف و کرم خلق جهان را بدر آمد
نگشود در فتح و ظفر عزم تو گویا
تیغ تو کلید در فتح و ظفر آمد
خورشید صفت لعل بدخشی جگر خورد
گر زهره غلامان تو وصف گهر آمد

لطف آنکه سود ترا کی زیان کند — یعنی هر آنچه پیش تو آید زمان خو
بگذار تا به رتبه تو چشم افکند حسود — چشم حسود بر سر نوک سنان خو
دشمن چه سگ بود که خرابی کند ولی — در دفع گرگ حادثه با پاسبان
خصم کمان زنبری و تیر از عصا بدست — رو در عدم که راه به تیر و کمان خو
تا فتنه شبروی نکند در دیار تو — برق چراغ تیغ تو آتش با پاسبان
گر دیگری ز نار کند سر بر آسمان — ما را اسیر ناز بدین آستان خو
اهلی حدیث مدح تو کوته کجا کند — کو طوطیست وین شکرش در دهان
لیکن سخن ز شوق دعای تو ختم کرد — آری دعای عمر تو ورد زبان
یارب همیشه ظل جهانبانی تو باد — گز عمر دولت تو جهان با جهان خو

الملة لله که شب هجر سر آمد — خورشید من از مشرق مقصود ک
ای بلبل مهجور چو گل باش شکفته — کان یک گل خندان تو باز از سفر
ای باد به یعقوب بگو چشم تو روشن — کز یوسف گم گشته به کنعان خبر
منت به سرم از دیده که از آب دو دیده — یکباره که نخل مرادم به بر آمد
مجنون صفت آشفته آن شاه سوارم — کز نهضت او ماه نوم در نظر آمد
بر روزن امید بسی مردم چشمم — بنشست که تا گردی از آن ره بگذر
ساقی تو کجایی که شد ایام غم هجر — وقت طرب و شادی و هنگام سحر
خورشید سعادت به منزلگه خورشید — یعنی ز سفر سرور عالی گهر آمد

آن سرکشی طبع که در آتش و پنبه ا
از پرتو عدل تو چو شیر و شکر

تعریف کمال صفت خلق حمیدت
چندانکه کسی پیش کشد بیشتر آمد

هر ذره که او از نظر لطف تو افتاد
هر جا که شد از بد گهری در بدر آمد

هر کس که چو صاحب‌نظران خاک درت جست
گر روشنی دیده بود بی‌بصر آمد

شد تنگ جهان بر سینه خصمت که دل او
بیرون ز ره دیده بخون جگر آمد

فریاد درس پس مالی درمانده سوار لطف
کورانه برون شد تو و اکنون در آمد

بیچاره همی سوزد ازین غصه که چون شمع
عمرش همه در آتش محنت بسر آمد

نقد سخنش گرچه روانست و لیکن
بی سکه بود و به اکسیر قبول تو زر

من هیچ نیم لطف تو شد در سخنم یار
تا از من بی‌قدر هنر این قدر

تا دارد ازین بحر فلک زورق خورشید
هر شام فرو رفتن و هر صبح بر آمد

ذات تو بجا ماناد که شد ادب تو
دندان شکن فتنه دور قمر آمد

در خاک فرو خفتم از غم چون لاله داغ بر دل
دستم بگیر ای گل یا هم بر آر از گل

خالت میان ابرو بنشسته مست و کرده
دستی بدوش زلفی از هر طرف حمایل

سرو تو می‌خرامد چون لعبت بهشتی
ور سدره شاخ طوبی در سجده تو مایل

شیرین کجا که یوسف در خواب هم نبیند
آن حسن و آن لطافت آن شکل و آن شمایل

آن کز بتان بلا شد حسنیت با ملاحت
وآن مرد و مغنی آمد بر صورت تو شامل

در اشک من نگنجد کشتی نوح ای
طوفان گریه‌ام بین در سینه ساز منزل

بیحال تو چو موران در خاک کنم کنج بر
سر خرمن جانم بگدا نیست حاصل

ای آب زندگانی ما را ولیت باقی
زنهار تا توانی از ما مباش غافل

شوقم چو روز روشن شد صبحم کمی ستی
ای جرم ما بپوشی و امن عیب ما فرو بار

هوشم ربود و چشمت زهیم بکمر دو مست
قاضی قضات عالم سرچشمه فضایل

رکن سعادت و دین مسعود آنکه او را
سر غایت سعادت و اقبال از سبب

سر سبز باغ فضلش فیروزی ایکار
ور نور در فضلش محمود فضایل

از رشک جلد روی حور و قصور طایر
تا با بکه و رسیاند ورد و داست حایل

نا از سموم قهرت خصم تو مشتری بجود
پوید آتشش چو آتشش وارث از سعادت زحل
ور زجنبش حضمت جانش هر آتشه در حجاز
کردی اجل چو کشته وی کرده علت جمل
مرغی که از آتش اشیانم تو شد تمام
سلطان وقت کرد و دربر که افکند زحل
در پایش آنجا نشد و شفت که همچو فارون
بارش بکل فرو شد از بار سیم بابل
در طور همت تو صد مشعله روشن
وانجا درخت ایمن چون رفت از شعله جل
بازان غزل سرایی تا شنو سرع کلکم
کز شوق او در آید فریاد و از غنا و دل

طرح بنای قدر تو چون پی بست قدر افکند
چندان نکرد لیلی زحمت با سگ مجنون
از سنگ کودکانم دیوانه در ره تو
در مکتب علوم تو پیش خرد ساده لوحی
ای چون نمک تیس معقد در شهد لعل شیرین
با اشتران حلیش در روز عرض سوکش
گر لنگری ز حلمش با موج فتنه بود
گر آتشی ز خشمش بر اردبیه افکند
در نخل موم کس صد پسته اسهانان
صد ساله دخل عالم یک روزه خرج خوانش
بس گز خواص جودش دارد اثر طبایع
ای ز جمال رویت آرایش مجالس
زان حلقها که کردی در گوش ظالمان را
بمهر خاتم تو صد بار مهر گردون
خط تو بر سفیدی تو رتبه دست موسی
چو بکر ز تن سرایت با پستان کردون
نور نبت در دو محمل انسان عین با تو
چون خشم تو بجنبد چون فرش گل بلرزد

انجا اساس کعبه کز آمد از خلیل
کش ساربان دیده در آب آمد جمل
مجنون که شد بصحرا دیوانه عاقل
خیل ملک چو طفلان خوانند از سهیل
وارسته کی چه جودت از حبابت تکمیل
نه چرخ و طمطراقش یک خیمه جلاجل
کی نوح از آب طوفان کشتی برد بساحل
از دود آن بر آرد هر زاله زنگ فلفل
خورشید بر فهمش حل سازد این مسائل
با تاج فضل و رحمت کائنات فاضل
چون ابر گوهرافشان مشرق شده بخل
دی از کمال خلقت آسایش محافل
زنجیر عدل بسته نوشیروان عادل
مه را انجمل در دیده کین حجت باطل
کلک تو در سیاهی ها روت چاه بابل
در مهد چرخ خواندیا ایها المزمل
احول دو دیده همچو ذبیح داده بود محمل
کافه بلرزه ماهی در آب آن زلازل

ای بسته لب لعلت بس مشکل از دل | حرفی بگو و بگشا از گفتن بس دو مشکل
تا سوی گشت باغ بستان شود و شد دل | انجمن لاله در پیشگه راه تو بسمل
عشرت گلستان کن از جام لاله می کش | وز شاخ ارغوان زن بر سیخ مرغ بسمل
بستان ز سبزه و گل سایه و می افکند | گر سنبل و بنفشه آمد ز چین و واهل
باد است دلیل عیسی کو مرده زنده سازد | نخلش که او همی مرم گر باد گشت حامل
در سایه درختان گل گل فتاده خورشید | چون شامی و عراقی طرحی بهر مداخل
گر صد دلیل خوبی گوید نسیم بر گل | در منصب جمالت سستست این دلایل
دیوانه وار چون من سرو از پیت دویدی | گر پای او نبودی ز آب در سلاسل
در راه عشقبازی صدم جلست اندر دل | در کعبه مراد آ انکه ز این مراحل
ای آفتاب چون آسمان هم این ره | تا فوق سود پایم در قطع این منازل
منجر بناست املی در شعر وار تمامش | نازل مبین که در وی این آیتست نازل
او فرع گلشنی شد کز آفتاب رحمت | در سایه کمالش صد ما فضیلت کامل
تا در بنای گیتی آیت بقاست باقی | تا بر مدار گردون حکم قضاست عامل
از ابر رحمت تو گیتی مباد خالی | وز شغل خدمت تو دوران مباد عاطل

سوار من که سرم باد گوی میدانش | سر فست و سر زلف همچو چوگانش
هزار یوسف مصری گشت اگر مردم | ز دور رونده به فکر چه زنخدانش
از آن همیشه گریبان درم که در کارم | گره همی فکند طره گریبانش

کمال صورت او را که یار در بر من
که هر که بنگرم چون بینمش حیرانش
ز دوست چشم بلا جو و طمع جان آید
که هر که وعده بر دوست داد و ما و بینش
بباغ عارض او هر طرف که می بینم
نهاده دام ولی سنبل پریشانش
هزار نقد دل و صد هزار جوهر جان
فدای خنده یاقوت و لعل خندانش
کسی که با همه خوبی و نیکویی دارد
چگونه زار نباشد اسیر هجرانش
دوای عاشقی و بیدلی نمی یابد
وگر تو در کرم آن صفت درمانش
به نور دولت و منشور ملک عهد ابد
که هست زیر نگین ملک سلیمانش

نهال عمر تو یارب بلند باد و جلیل
که دست غم نزند بر طراز او دامن نیل

الله الله مکر این واقعه خوابست و خیال
که مرا بخت رساند بمعراج وصال

یار خود آمد و احوال دلم دید حسب
که شبا همچو صبا برد و بسوی شبها

گر نه خود خضر بسر وقت فقیر آمد
نه شبی یاد و نه مهر و نه شبهای زلال

نه همین چهره من گشته شد از آزرم
گشت از رنج امید جهان گرد و ملال

ور دل چرخ فلک گشت بگرد من چرخ
که مرا از وضع اقبال ورا افتاد نه فال

قضا چو دید ضمیر منیر او بگذاشت
حساب روز قیامت بروز دیوا

زهی مراتب حشمت که از کرم دایم
گدای درگه خانت خان بن خا

سزد که بر ورق مشکبار نامه چنین
خط خطا بکشد کلک عنبر افشا

ز روزنامچه عمر جاودان محرر است
برات خضر که طغرای او است عنوا

چو مور تشنه که دریای بیکران بخشش
اگر خورند و عالم ز نعمت خوا

چو روز بزم کس روشنست این معنی
که شمع ماه چراغیست از شبستانش

ایا بلند جنابی که خامه قدرت
گذشته است ز طاق سپهر ایوا

عنایت ازلی همره سعادت تست
که باد تا ابد لطف حق نگهبانش

عدو که با تو زبان آوری کند چو شمع
ببر زبانش و برجای خویش منشانش

اگر نه مهر تو ایمان خود کند روشن
زمان مرگ بروزی بگرد داما

هر آنکه با تو چو سوسن دراز کرد زبان
نشانده اند چو نرگس بفرق رندا

عدوی جاه ترا باد آمن صرکرفت
برای رشته بر آرند رشته جانش

بنای خانه هستی کجا شدی ویران
اگر نه ضبط تو بودی اساس ارکا

زهی شهی که بنعمت غلام شد اعلی
وظیفه نیست که غیر از تو کس دهد نانش

بجان آصف دوران که این گدا چون مور
بخانه نیست جوی آذق زمستانش

ز روزگار بگو کین فقیر سرگردان
غلام تست ازین بیشتر مرنجانش

مبین خرابی حالش نظر بمعنی کن
که جای گنج معانیست جای ویرا

همیشه تا فلک از فیض ماه و پرتو مهر
گهی بهار شود گه خزان گلستانش

بزمین فیض سعادت همه دانی که رسید | اثر سایهٔ خورشید زمان بکمال

شیخ نجم الحق و الدوله و الدین مسعود
اختر برج سعادت فلک عز و جلال

رهبر راهروان رهٔ حق از همه رو | واقف حال فقیران جهان در همه حال
حلم او گر ز ازل سایه فکندی بزمین | خاک محتاج نبودی بگرانی جبال
بسکه از معدلتش بازوی اسلام قویست | زیر چنگال کبوتر زده شاهین چنگال
مادر دهر در ایام دگر فرزندی | بچنین صورت خوب و بچنان حسن و جمال
آفتاب کرمش گر ز افق تیغ زند | زر کند خاره و لعل شود سنگ و سفال
ای بلند اختر از اندیشهٔ ما بیشتری | فهم ما را نبود در سر و کار تو مجال
سر خط عقل تو دانکه محالست چو تو | شوق ما نیز همین شد که محالست محال
مدعی گر ز رتبه بکمال تو رسد | بهره شو جست ولی نکند از شاخ نهال
آنچنان در پی خشنودی خلقی که تو را | راضی از جاه و جلال تو خدا جل جلال
در رفیعت جمال هنرت روز بروز | حسن بخشست کمال تو زهی حسن کمال
هر که یابد ز سحاب کرمت یکقطره | همچو دریا شود از مال جهان مالامال
آن کریمی تو که در علم و کرم مثلت نیست | خلق عالم همه خواهان که کنند از تو سؤال
کمترین بندهٔ درگاه تو بد قیصر روم | نیست به حکم که بده مال و منال
تو ببزم طرب آسوده دل و همت تو | دشمنان را همه خون کرده بچنگ و جدال
دشمن و دوست کمر بسته بخدمت بر تو | همه در حلقهٔ فرمان تو زنجیر مثال

گر ترازوی خرد قدر تو سنجد با کوه
صد بود قاف و فزون تو و او صد مثقال
هر که زد در ره مهر تو بجان و دل می
رشته عمرش ز ابد از قلم آسا شد خونبال
چهره ملک بود نقش بعینی از پنج جهت
بیخ نیست هرو صورهٔ خوب از خط و خال
من که در فکر سخن خواب بشب نیست حرام
بکمر فکرم همه سحرست زهی سحر حلال
زیبن خاک لب شب بندهٔ درگاه تو شد
یابند نظری قطع نظر از زر و مال
گر از آن چشم عنایت بسوی این بنده بود
صد از بنشست صد بخاوت بکند از صف نعال
بدعا ختم کنم قصهٔ خود را تا شد
خاطر نازکت آزرده ابر ملال و بنفال

تا فلک کاه پیرش نهد بر خورشید | که کمان بر سر چنگ آورد از جرم بلا

آنکه خاک آستانش کعبه صدق و صفاست | پیشوای سادات عالم احمد موسی رضاست

زآستانش گر نه واقف طال عرش حیست | هر که این در مسیحا آید که از عیسی جلاست

از جهان نوری که منجر در نیاش طاهرست | کین چراغ روشنی از خاندان مصطفاست

نور این شهزاده چشم کور روشن میکند | زانکه نور دیده شاه شهید کربلاست

اصل این گوهر که نورش را چراغ ظلمت است | مجمع البحرین ختم انبیا و اولیاست

انتساب گوهر پاکش بحر الانساب | نعت بحر آمد که اصل او محیط کبریاست

احمد بن موسی بن جعفر بن باقری | کز علی ابن حسین ابن علی مرتضاست

حجة الله است و علم الله را ربانی است | این سخن را حجت و برهان طلبکردن خطاست

نور پاکش قبله خیل ملک شد گرسزاست | او کجا از روی قدر و کعبه خاکی کجا

یا امام از لطف حاجت بخش خلق عالمی | کعبه هم گر قبله حاجات خواندند رواست

رحم کن بر اهلی مسکین که از آب دو چشم | پای در گل مانده و دست امیدش بر دعاست

یارب از لطف تو آبروی این سید شود | هر چه از خط خطا بر نامه اعمال ماست

صاحبدلان که بندگی از مقبلی کنند | در یوزه کرم ز تو انکه دلی کنند

رو سوی مستی از سر هشیاری آورند | دیوانگی ز سلسله عاقلی کنند

از ضعف مردمی سگ کوی وفا شوند | خود را مرید اهل دل از کاملی کنند

یار پیروان کو که ز حضرت مسیح بیش
با جاهلان ره هجر از غافلی کنند
شاهان ملک خاک زمین تکیه گاه شان
زمال و جاه یکسره از جاهلی
چو پای گنج اینک ره از راه هستی
تحصیل کیمیا ز ره صیقلی کنند
چون ماه نو به صیقل یک گوشه یک نظر
آیینه سیاه دلان منجلی کنند
پیران پارسا که بحد کرده زیست
رندان مست ره نگاهی ولی کنند
جان در ره محمد و اولاد او دهند
سر در ره محبت آل علی کنند
بر آستان ابن علی حمزه سر نهند
پای شرف ز عرش بر آن آستانه نهند

زان قبله فلک که ملک چاکرش بود
صد همچو کعبه حلقه بگوش درش بود

شاه شهید میر علی حمزه آن شهی
کز خون خود قبای شهی در برش بود

فرّ هما گدای در او چه میکند
چون سایهٔ سعادت او بر سرش بود

خاری که سر زند ز گلستان روضه‌اش
نخلی شود که میوهٔ دلها برش بود

تن در هوس که خاک ره او شود چنان
جان در هوای روضهٔ جان پرورش بود

در عرش میرسد بدرش هر که میرسد
انجا کسی که میرسد این باورش بود

روز سماع و قدسیان روضه چو خلد
خیل ملک نظارگی منظرش بود

زان رو که داغ حسرت این روضه بر دلست
دوزخ شراره‌ای ز دل پر اخگرش بود

هر کس که از سفال سگش آب میخورد
بادا حرام اگر طلب کوثرش بود

خاک درش چو آب بقا روح پرورست
منت پذیر خاک درش آب کوثرست

شهزاده‌ای که میر علی حمزه نام اوست
جبریل اگر بعرش رسد مرغ بام اوست

در وصف او مگو که سپهرش مقام شد
کو پایهٔ سپهر بلند از مقام او

هر کو شنید بوی شمیمی ز مشهدش
تا صبح حشر نکهت جان در مشام او

رضوان سلام کرد چو آن بارگاه دید
کرد از صفا خیال که دار السلام او

هر کو زبهر کام دلی سوی او رود
آن کعبهٔ مراد دهد هر چه کام او

روح الامین که منهی دین پیمبرست
گوش دلش همیشه بحرف و پیام او

خاصان ز پی نثار درش نقد جان خرند
وین جان که یافت هم از لطف عام او

شاهان ز صید گیسوی مشکین او بهم
هر جا که بست مرغ دلی صید دام او

جایی که ساقی کرمش شد حیات بخش
خضر و مسیح تشنه لب درد جام او

از حلقهٔ حرم کرم و شب نشست او
چشم چو حلقه بر در بیت الحرام او

دارم ز قبله در او روی از من
روشن ز قبله کرد و اگر نیست اینچنین

زانان که پای قدر بر افلاک بنهند
بر آستان میر علی حمزه سر نهند

زان آستانت خیل ملک ایستادگانست
تا چهرهٔ نیاز بر آن خاک در نهند

درویش این در اند بدریوزهٔ دولت
آنانکه پای بر سر صد گنج زر نهند

در سر ادب پسند گهی ساکنان عرش
گر منزلت بپایهٔ سدره قدم بسر نهند

در روضه اش نه حد ملایک بود که دوز
گر پا نهند پا ز حد خود بدر نهند

خواهم بدیده خاک رهش رفت از مژه
گر جای خار در ره من نیشتر نهند

از گریه خون دیده بر آن آستانه ریخت
چندانکه خلق پای بخون جگر نهند

هر ذره خاک مردم چشمی ازین درست
گر مردمی بچشم خود اهل نظر نهند

اهل صفا که کعبهٔ ایشان همین درست
زین در بسعی کعبه چو رو در سفر نهند

هر حاجیی که هست درین کعبه چون رواست
حاجت بکعبه چیست چه حاجت بسعی ماست

ای کعبهٔ سعادت و ای قبلهٔ شرف
پاکیزه گوهر صدف شحنهٔ نجف

پیش تو ای امام تجلی چو صف نماز
در سجده بسته اند ملایک هزار صف

ذات تو گنج نامهٔ سر حقیقت است
عقل تو رهبر به سر گنج من عرف

در روضهٔ شریف تو خورشید ذره وار
خواهد که خاک ره شود از غایت شرف

ما را چه حد که روی برین آستان نهیم
از حضرت تو گر نرسد بانگ لا تخف

سوی در تو آمده ام از در نیاز
چون اشک خود دوان بسر از غایت شغف

آورده ام سوی تو ز رخسار زرد خویش
اشک امید در نظر و نقد جان بکف

گر نیک و گر بدیم برحمت قبول کن
ما را مکن ز مرحمت خویش برطرف

چشم کرم ز لطف تو داریم و کرده ایم
با یاد رحمت تو نظر باز چون صدف
از حضرت کریم امیدست بیش ازین
یعنی اگر قبول نکردد همین بس

ای دهان و لبت ز جان خوشتر
وین از آن لب از دهان خوشتر
گر زبانم بری چو شمع خوشتر
عاشق نیست بی زبان خوشتر
با خیالت نفس نیازم عشق
عاشقی با نهان نهان خوشتر
کی فرو دهم زانکه صد عالم
یک نگاهت ز صد جهان خوشتر

ز آستان تو پستم سر عرش
سر عاشق بر آستان خوشتر

ساقی آن به که در میان آید
خوش بود شمع در میان خوشتر

نیست در عالم از تو چیزی
در جهان چیست خود ز جان خوشتر

هرچه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو نور دیده من
وز دو عالم تو برگزیده من

چیست غوغای شحنه عشقت
همه شب جان آرمیده من

در کمند تعلق افتاده ست
آن دو زلفت دل جریده من

همچو مجنون خوشم که آهوی توست
موبموش خاطر رمیده من

تا لب من رسد به پای توست
سوخت جان به لب رسیده من

شاه حسنی چنین که گویی هست
یوسف مصر زر خریده من

همه عالم به چشم دل دیدم
وز تو بهتر ندید دیده من

هرچه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای به رخ جان و جان جانان هم
همه را مونس دل و جان هم

بدو محراب ابروی شوخت
قبله کافر و مسلمان هم

کفر و ایمان ما تویی بی تو
بت پرستیست کفر و ایمان هم

برفشان دست تا برافشانم
کآستین بر درت و دامان هم

بکند ناخن زدم بر سینه چو گل
پاره پاره شد سینه چون گریبان

ساقی جان تویی که از لب لعل
باده بخشی و آب حیوان هم

به طفیل تو عالمی جمعند
بلکه این عالم پریشان هم

هرچه غیر از توست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای عنایت راحت روان هم
به فدای غم تو جان هم

عارضت شمع محفل خوبان
قامتت سرو بوستان هم

خنده کرد پسته دهنت / که زبان پسته در دهان هیچ
همدمان در کنار و شمع رخت / جان من سوزد از میان هیچ
شب سگانت بخواب در کو / من بیدار پاسبان هیچ
ساقیا جرعه که میسوزد / غم دل مغز استخوان هیچ
تا شد ای آفتاب عالمتاب / این حدیثیست بر زبان هیچ

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقیا می چو در میان آری / مرده را آب در دهان آری
پرده بردار تا مه حسن / یوسف رفته با میان آری
وقت آن شد که زلف بگشایی / دل دزدیده در میان آری
بر زبان آرم پس از مردن / که مرا نام بر زبان آری
حذر از آه من چو آینه کن / تا به کی رو بدین و آن آری
هستی تو عالم مرا بجان آورد / چند ازین عالمم بجان آری
ساقیا به ز عالمی به یقین / بلکه از هرچه در گمان آری

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

اکمال تو از نهایت بیش / حسن از یوسف و یگانه بیش
دوری از مر شکایتم افزون / نتوان کرد ازین شکایه بیش

من بی صبر از فراق و دل با تو
دل ازین سنگدل جراحت بیش
زخم دل از علاج کردن تو
میکند در جگر سرایت بیش
غصه در شهر عاشقان بکند
فتنه خسرو از ولایت بیش
شعف از حیلک مردم ماند
نتوان کرد ازین حکایت بیش
دیده‌ام هرچه هست در عالم
خوانده‌ام قصه از نهایت بیش
هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

چون تو ماهی بهیچ مهری نیست
آدمی نیست صورتی ز گل
مشکل است گر نبود در من
شد دلیل تو حکمت مایه عقل
آفرین زین رغبت که در همه حال
از جهانی تو حاصل اهلی
چه حال تو عالم ای ساقی

چون تو شمعی بهیچ محفل نیست
هر که ز صورت تو مایل نیست
ورنه امیدم از تو مشکل نیست
غیر صبر تو اندرین دل نیست
از اسیران خویش غافل
وز جهان هیچ حاصل
جز خیالت بدیده و دل نیست

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ولا جهان نه سرای تجارت تا دانی
اگرچه شاهد دنیاست دلفریب ولی
بگنج حسن مبینش که خاک ریزست
به پیچ و تحرش ناز و ابرو مفروش
به قول او مرو از ره که قول سلطانست
ره محبت و رسم وفا مجو ز او
درون صومعه آتش صوفیان تیره دلیست
شه شهید نبی فاطمه امام به حق
چه گلشنیست بنام حرم روضه او

مقام محنت و حسرت سراست تا دانی
نه مرد مهر و حریف وفاست تا دانی
بطره آتشش منگر که اژدهاست تا دانی
که جو فروشد و گندم نماست تا دانی
حدیث او همه کذب و دغاست تا دانی
طریق او همه جور و جفاست تا دانی
بگو مبین که ز اهل صفاست تا دانی
امیر احمد موسی رضاست تا دانی
که مرده زنده شود از نسیم روضه او

طواف کعبه کند هر سری که در ره اوست
هزار کعبه هم اندر طواف درگه اوست
کسی که دوست شد او را ز دشمن چه غم است
بهر کجا که رود لطف دوست همره اوست
نجات خلق ز درگاه او رضا ...
حیات خضر مدام آب چاه درگه اوست
چه نیست شهنشاه و چرخ زال او
گزینه شد ز آسمان شهنشه سپاه او
جمال خرگه قدرش سپهر گردون است
هلال چرخ شده از بهر خرگه او
گدای درگه او ... آن رکاب
سپهر خرچراغ صد از خاطر فرقه اوست

چه جای آنکه کسی حاجتی کند درخواست | که واقف از همه حالی ضمیر آگه اوست

بر آستانهٔ قدرش فلک کم از خاک است
چنانکه قدر زمین پیش قدر افلاک است

جهان عدم بود او را وجود می‌بینم | که جان ز آتش مهرش چو عود می‌بینم
فروغ نور حق از مرقد منور اوست | همیشه کوری چشم حسود می‌بینم
ز روضه‌اش همه بوی بهشت می‌شنوم | ز مشهدش همه نور شهود می‌بینم
نمود صورت او جام جم بچشم دلم | چنانکه آینهٔ دل نمود می‌بینم
ظهور مهدی ازین بارگاه خواهد بود | نه دیرگاه که بسیار زود می‌بینم
ز خم بخاک درش سود دره می‌یابم | که زین معامله بسیار سود می‌بینم

از آن نقش که دل آینهٔ جمال وی است
چراغ دیدهٔ جان روشن از جمال وی است

قدم بمرقد او نه ببین جهان کرم | نزول رحمت حق بین ز آسمان کرم
نعیم مرحمتش مرده مسکین زنده | که چون مسیح از او تازه است جان کرم
کرم نشانهٔ اصل شریف او آمد | که اصل گوهر پاکش بود ز کان کرم
کفش که وارث جود علی است در بخشش | گلی ز گلشن جود است و گلستان کرم
ز وقت مهر و مه از بهر او صباح و مسا | فضا مشرق و مغرب کشیده خوان کرم
منم و سر من هرگز از در لطفش | کجا رود سر درویش ز آستان کرم
امید من هم ازین خاندان شود حاصل | که ناامید نشد کس ز خاندان کرم

اگر ز حلقهٔ کعبه است دست کوتاه
بهم ز حلقهٔ چشم نشست و این درگاه

بکعبه گر نکشد با امام از در تو
بهشت کعبه با مرقد منور تو
وشته نیز نقش آید برای عطر دماغ
شمیم جان روان بهشت معطر تو
فدای نام تو جانم که زان مسیح دمی
که مرده زنده کند نام روح پرور تو
شهان به جهد مسخر کنند ملکی را
تو آن شهی که دو عالم بود مسخر تو
دعا چو شمع چه حاجت بتاج ار باشد
سر تاج نور الهی بست بر سر تو

تو آن خجسته همای بلند پروازی — که عرش سایه نشین است زیر شهپر تو
سزد که رو به تو هم کعبه با امام آرد — که کعبه دل و جانست در برابر تو

کسی که حاجت او از در تو هست روا
دگر به قبله حاجت چه حاجت است او را

سر دو کون از آن در سجود حضرت تست — که گردن دو جهان زیر بار منت تست
ربست خانه گردون ز نعمت چندان — که مرغ سدره نشین ریزه خوار نعمت تست
رهین نعمت لطف تو من از آن دارم — که چشم نعمت فردا هم ز نعمت تست
ز فرق تا به قدم گر زبان چو سبزه شوم — زبان ما همه در شکر ابر رحمت
ز نور زدی تو تنها چراغ عالم گشت — فروغ عالم جان هم ز نور عصمت
سر ملک ز فلک بر گذشته است چه شد — خوشا کسی که سرش بر زمین خدمت
اگر چه گوهر پاکت چراغ عالم گشت — چه قدر و قیمتش آنجا که قدر و قیمت

توئی که گوهرت از بهر تحفه آوردست
ز گوهر تو زمین را بر آسمان شرفست

تو آن خلاصه گنجی جهان ورا را — که شمع چراغ تو افروخت آسمان را
فرشتگان ز طواف در تو آن آیند — که در طواف تو بستند کعبه جان را
بر آفتاب رخت عاشق است صبح مگر — که هر صباح چو گل میدرد گریبان را
ز خاک پای تو آنها که رهبرند چو خضر — ز خاک پای تو یابند آب حیوان را
چه میکند می کوثر دلم که مست تو شد — نسبتی گل بلبل خوش الحان را

امیدواری کاملست یا بام برو
تا بکی جمع کنی این دل پریشان را
تو ابر رحمتی حق بطرف بوستان سخن
اگر چه نامه سیاهم سفیدرو دارم

تنها نه منم که گوهر بحر عنایت
چون خم بکران کرانش نهان
بامر خدای که بود و بعضی رفیق بود
هر نهانی که بهشت سوی این حکایت
برو تست از آفتاب سالکی نهادی
بنگر که پایه رفتن پایه چه عالیست
امروز رسید که پایه قدرش گذشت
گذشت آفتاب پایه نشین

واجب بما که دیده ز حسرت پر آب شد
در ماتم حسین علی دل کباب شد
ای آسمان اگر نه ز حسرت شدی دوتا
ظلم بر حسین علی از چه باب شد
وز شرف آل علی رازمین چه حساب شد
چیز اندازه چه سبب بیحساب شد
گردون چرا نه باد عدم داد آسمان
گر نیست وجود دو کون اختیار شد
از باد فتنه زیر و زبر باد روزگار
گر زود کار منقلب این انقلاب شد
خون حسین بحجه آمد آن سکان بوم
هر جان که جنت بنشسته کباب شد

مهر نگین مومن ز رسالت نام شاه
در پیش سنگ خاره مهر علی را اثر است

با شهسوار عرش معراج سر حق
آنکس که ممتحن شده شاه ولاست

خورشید در شرف به علو کجا رسد
کو در نهایت شرف این در ابتداست

شاهان رعیت‌اند ز قدر و شاه او
شاهی که با رعیت خود در رعایت است

پیش عرش قصه رستم فسانه است
شهنامه از حکایت او یک روایت است

فرموده است شاه رسل آنکه در کلام
شرح بیوتش تفاصیل آیت است

من شهر علم و شاه ولایت در
در باب آنکه شهر قرین ولایت است

در شرح این سخن دل نادان کجا رسد
لیکن در گشاده بر دل صاحب رواست

شاها نهان و فاش توی شد سخن صریح
وصف ترا چه حاجت رمز و کنایت است

هر کس که باخت بهر تو جان مرد این شهید
کاسوده شو که جنت جاوید جای است

شیطان صفت کسی که نیارد بحجود تو
در طوق لعنت ابدی زین جنایت است

جان مخالفت که گرامند ز بیت
در زیر بار تن چو خری گرانست

سر حقی و کی نظر افتد به شرح
او را نگاهی از سنگ کوه کجاست

خورشید با وجود تو عکسی در آینه است
بیش وجود نیست که محض اراست

شاها سگ توام چه شکایت کنم ز چرخ
با شکر نعمت تو چه جای شکایت است

اهلی شکسته گر ز فلک شد چه غم بود
کورا ز تو مومیایی لطف و حمایت است

هر گز نبود از فلکش چشم التفات
او را ز التفات تو چشم عنایت است

باشد که روز حشر شود در سمای ما
نور محبتت که چراغ هدایت است

بدبخت ناکسی که برای دو روزه ملک — غافل ز حشر و نشر و ثواب و عقاب شد
آن سگ که دوزخست ز بهر بناء بخت — کز پهلویش عذاب خدا در عذاب شد
خنجر کشید و حلق حسین علی برید — شمر آن سگ لعین که ز حق بیحجاب شد
لعنت هزار باد و هزاران هزار بی — بر دست و خنجری که ازین خون خضاب شد
سگ بوده است هر که چنین ظلم کرده است — آدم نخوانمش از پی این ناصواب شد
بحر فلک نداشت چنان کز محیط او — با داغ دل حسین علی بهر آب شد
در ساعتی که شاه شهیدان تشنه لب — چون چشمه حیات به زیر نقاب شد
استاده بود شاه عرب بر دها برآب — میگفت ها نشسته که وقت شتاب شد
فرمای یا حسین که بهر تو در بهشت — ساقی کوثر از پی جام شراب شد
از شوق مقدمت همه حوران روضه را — جاروب راه گیسوی مشکین طناب شد
از خون شست مصحف را ورق ورق — خیر النساء که کاشف ام الکتاب شد
آندم که آفتاب سر نیزه شد بلند — بر نیزه آن زمان سر آن آفتاب شد
زانگه که خضر تلخی زهر حسن چشید — آب حیات در دهنش زهرناب شد
شهزاده تا بگر که چه محنت کشیده اند — این در محیط تلخی و آن در سراب شد
در خانه که لطف کرو بود بیحساب — داد از ستمگران که ستم بیحساب شد
بر طاق فلک چه نهد دل کسی که او — پیغمبر اگذاشت که صید غراب شد
گردون چو کرد دکان تهی حمله تو ست — در ظل او کر ز که لب لباب شد
یا مرتضی علی که چو گنج نهان ز چشم — برکش ز کنج پرده که عالم خراب شد

دنیا کسی که ظلم کند جای خم من
ظالم بکش که کشتن ظالم ثواب
مردود آسمان بود مردود و کبر باب
هر کس که هست واجب ازو اجتناب
بر فرق عرش پای نهد هر که بهر دوات
هر کس که خاک در قدم بوتراب
ما نامه را از اشک که بعد از هزار ...
صبر خدا ببین که اندر عتاب شد
چندان بحث خون ناحق که کوی حج
وز خون ناشسته تا بکمر چون حباب
زیدکار ... زر ... اشک ای ... عمر ...
در خطبه نام آل نبی فصل الخطاب
بهمای ... ابد ... نبوت ابد ...
اور است ... که شد از این جناب

منش نشد ز دشمنان تیغ آل ابا علی
تا حشر را فزون ز تیغ تو پیشتر پاره ها
شکر که در زمان ما کار ز نیزه داد حسن
مهدی آخر الزمان تیغ کشیده در غزا
شده اهل بیت اهلی از ان عهد است
روی نیاز بر زمین دوست امید در دعا
یارب اگرچه در گنه عمر گذرده ام
هم ز شفاعت ... ده از دوم شاه اولیا

چرخ از شفق ز صاعقه در خون نشسته است
خون حسین ناز شد و دامن بلند ...
گردون که سوخت آتش از آن تشنگی حسین
آن آتش ملامت که بیرانش ...

یارب بعفو اگر نکنی نامه ام سفید | خواهم سیاه روی به روز حساب
هستم امیدوار به لطف که عاقبت | خواهد دعای چشمه دلان مستجاب

ماه محرم است و شد دجله روان ز چشم ما | بهر حسین تشنه لب شاه شهید کربلا
تشنه لبان کربلا روی بخاک و تن بخون | مایی ز روی خون خاک به آبروی ما
با شهدای کربلا لاف وفا مزن اگر که زد | گر نه شهید گریه شد عیب بود وفا
بسکه ز آتش جگر گریه گرم میکنم | مردمک دو دیده ام سوخته شد در این عزا
از پی خفته جهان خون حسین بخشد | لعنت حق بر آن سگان سگ مکند چنین خطا
گرچه سگ آشنا شود سگ صفت آشنا شد | دوست نمیشود به کس دشمن آل مصطفی
روی فلک سیه شود گرچه تیرگی کشد | چشم و چراغ فاطمه نور دو چشم مرتضی
وای بر آن دلی که او مطلبه فارغ خ | خاک بر آن سری که او تکیه کند بر این سرا
حلق حسین سپرد شیر تیغ بی امان | جان حسن همی کند تلخی زهر جان گزا
آنکه حسین میکشد دعوی درج میکند | کاو ز تربت حسن کی کند این چنین خطا
فرق حسین و موی او در حرم نیزه میکند | شمر لعین ز روسیه شرم ندارد از خدا
هست حسین تشنه لب خضر کجاست در جهان | آنجا که مومنان تشنه جگر بود چرا
روز عزاست ای پسر سعی ضیاعه میکنی | کعبه سیاه پوش شد زرد رخ مروه هم صفا
در غم ماتمی چنین جامه چه مرد و زن درد | زن بود آنکه در عزش جامه نمیشود قبا
دشمن آل مرتضی برده خویش میدرد | پنجه شیر حق کجا رود به حیله کر کجا

وای از خطای چرخ که آهوی شیرگیر / از صیدگاه عمر سگ دشمنش گرفت

باد اجل بکشت چراغی که بر فلک / قندیل مهر و مه ز دل روشنش گرفت

شب در عزای وی ز تپش سینهٔ صبحدم / گویی که در گلو نفس از شیونش گرفت

در خون نشست ساکن نه پشت فلک / از زخم تیغ کینه که در پیکرش گرفت

از داغ دل بسوخت جهان لاله زار تن / کاتش ز داغ سینه به پیراهنش گرفت

یکقطره آب بر آن تشنگان نریخت / زان بر زبان طعنه زدن سوسنش گرفت

روز و شب از عزای حسین است روزگار / زانست تیره روز که آه منش گرفت

آهم بسوخت خانهٔ دل وین گواه بس / دود سواد دیده که در روزنش گرفت

زشید ز خون دیدهٔ من آنچنان فلک / کز خون هزار چشمه چو پرویزنش گرفت

با اهل بیت آل علی مرحمت نکرد / شمر لعین که لعنت مرد و زنش گرفت

سگ در قلادهٔ شمر لعینست در جهان / وین طوق لعنتست که در گردنش گرفت

از تاب برق قهر تن شمر کی رهد / گر همچو نقش آینه در آهنش گرفت

ای وای او که آتش خشم خدا چو شمع / از پای تا به سر همه جان و تنش گرفت

هر نخب بر دو کون شد از گردنی یزید / کین راه ناصواب دل و گردنش گرفت

زر زمین ز مکمن عیشش عذابهاست / شاهانه دست هر که در دامنش گرفت

همسایه هم ز پهلوی او سوخت زیر خاک / زان آتش عذاب که در مدفنش گرفت

خون حسین هر که پی لعل و زر بریخت / آن لعل و زر شد آتش و در خرمنش گرفت

انکو امان نداد بخون حسین و آل / فریاد الامان همه در ماتمش گرفت

این نور چشم شاهسوار که آسمان
کحل نظر ز گرد سم توسنش گرفت
ای که ز خرمن فلکش در کرم جواب
ارزنده بنت پاک بکم ازار دامنش گرفت
جاوید در چمن و لبیک با علی
کافر سیاه چشم تو خون بر تنش گرفت
سر ز نخست خون شهیدان کربلا
او در خون کو تکن جان کینش گرفت
تیر ز بیکسان رود جان
زین پیش تیر کین که ز جوشنش گرفت
ای جگر بهار اینست که
دوزخ سد ره بود و نکیر و النعاب
کلفتش گرفت
ز کشتن جان و کم از
سینه شد جان
دنیا بهر صفت که بود و اخر
خوش آنکه چون حسین صفت دامنش

آخر شنیده که سگی صحبت آن کس بوده
[illegible] اعتبار شهیدان کربلا
آدم هوا [illegible] ولا چه بگی
از نور کار شهیدان کربلا
بنگر زور کار شهیدان کربلا
تا دوست از لطف حق چه نهد مرهم نهان
از زخم آتش نگار شهیدان کربلا
استاده است ساقی کوثر می طهور
بر کف ورا انتظار شهیدان
یارب بحق شاه رسل مصطفی که هست
بر فرق شان افتخار شهیدان کربلا
یارب بحق گنج کرم مرتضی علی
آن آرزو ها شکار شهیدان
یارب بحق گوهر پاکیزه حسن
آن در شاهوار شهیدان

اهلی طمع بخرمن کردون چه میکنی
دل از متاع بیر دهر کرمجو دبی
بستان خویش را که ربی و بوی دوست
یارب تو دستگیر که شخص ضعیف ما
و باد در تو باش که گر قصه سر زند

بی خون دل دو دانه که از خرمنش گر
عیسی شنیده که یک سوزنش
هر کس که در شناخت ره معدنش
شیطان نفس در نفس مردنش
کی ره توان زچشم درویش

ای شعله دل نار شهیدان کربلا
طوری که قدر و منزلتش از فلک گذ
وین در حصار کعبه و از روی معنیست
آب خضر برده ظلمت بهشت
گر خضر از حیات نشان شود ز دوست
در چشم آفتاب کند خاک اگر رود
طوفان نوح سر زند از کربلا عجب
طوفان آب اگر طلبی در میان بحر
گلگشت عاشقان همه در خون خود بود
در خون نشسته تشنه لبان تا چه غم بود
واحسرتا که دود بر آمد بجای ابر
از جور عهد و از ستم کوفیان شوم

جان خاک ره بکند از شهیدان کربلا
شکست در هزار شهیدان کربلا
صد کعبه در حصار شهیدان
گر منت شرمسار شهیدان
کو هست شرمسار شهیدان
ز آسمان غبار شهیدان کر
از چشم اشکبار شهیدان
طوفان خون کنار شهیدان
امنیت لاله زار شهیدان کر
از بی بهر گریه یار شهیدان
از جان دلفکار شهیدان
این قصه شد دچار شهیدان

یارب بحق ذات بلند اختر حسین — آن شاه و شهسوار شهیدان کربلا

یارب بحق عصمت زین العباد کو — در دهر یادگار شهیدان کر

یارب بحق باقر صابر مکان علم — آن مکرمت شعار شهیدان

یارب بحق جعفر صادق امام دین — آن گنج با وقار شهیدان

یارب بحق موسی کاظم سحاب لطف — آن ابر درنثار شهیدان کر

یارب بحق شاه خراسان که نور اوست — شمع سرفراز شهیدان کر

یارب بحق جود تقی مظهر کرم — آن نخل میوه دار شهیدان کر

یارب بحق هادی دین نبی نقی — آن سرو جویبار شهیدان

یارب بحق عسکری آن شهسوار دین — لشکرکش شهید شهیدان

یارب بحق مهدی هادی که شود — چتر شکست کار شهیدان

گر آفتاب لطف بیابی نگر که هست — چون سایه خاکسار شهیدان

دارد امید آنکه به جنت درآردش — لطف در جوار شهیدان کر

ای دل بسوز گریه جگر را کباب کن — یاد از حسین تشنه بچشم پر آب

تن خاک کن ز مهر حسین و بباد ده — هر ذره خاک را ز شرف آفتاب

ای تشنه لب که چشمه کوثر طلب کنی — سرچشمه مهر حیدر عالیجناب کن

تا چند وصف دست و دل بحر و کان کنی — ای دل سخن ز دست و دل بوتراب

دلشاد ساز مومن و مشرک شکسته دل — آباد ساز کعبه و چنبر خراب کن

در ظلمتم یا علی از درد و رنج رهانی [illegible] کن
آنجا که باشد و کشف حجاب
[illegible] خضر کار تو ز [illegible]
ای تشنه حق بخواهش ابر چون سحاب
دست قضا زکات [illegible]
ای شهسوار معرکه یاد در کار
خاک تن تو از دل بلند چو [illegible] ساز
[illegible] افراسیاب
در چشم پر سیلم و دیده [illegible] نیست
[illegible] ز فلک که آل نبوده
[illegible] دست [illegible] صبح
شمر فلک که قصد جگر گوشه بود
آتش غضب جگر او کباب کن
آب از حسین چشمه چو [illegible] شهیدان
[illegible] چشم [illegible] و بحر [illegible]

وانکه که با کام حسن از بر کرد
نیش شب دارو ز بیش زنبور ناب
تا ها سوا افغان که جگر گوشه عین
با زار شراب خلد چه شیخ و چه شاب
همچون شبه با کرازین ما شیم
شرف با اشارت خیر الشباب کن
ای آنکه چو بنده تو بامید رحمت
رحمی به بنده ای شه با لکرم باب
کر با صواب زنیت سکت بنفس کرامش
عفو تو ش دلیل ره به طریق ثواب
من چون سگ تو ام چه جوارم چه خوار
ای شه بری خلاص مرا زین عذاب
از خوان لطف خویش مرا یک نواله بخش
وانگه ز رزق باقی عمرم حساب کن

کیوان ز دود سینه خود کن خس چراغ
مریخ هم بخون خودش کف خضاب
گیسوی زهره را ببر و در برش فکن
گو این پلاس گردن خنک و رباب
تیر فلک قلم شکنش زین خط خطا
بر مشتری بشوی این خون عتاب
وین جامه که سفید زمن درین عزاست
صد پاره چون کتان بره ماهتاب
گرمی نمای با کره آتش از غضب
آتش چو برگشت تو میل به آب کن
چشم هوا که تیره نه از ابر گریه است
کورش به میل گرم ز ریح شهاب کن
آبی که دور شد ز حسین از نفس بسوز
سرتا بسرش در آبله غرق از حباب
خاکی که خورد خون حسین از سه دلی
زان خون گرم چو پس سرش خشنداب
دیو سفید صبح که زین خون صبوح کرد
در کاسه سرش چو بهمن شراب کن
مشعار زاغ شب که ازین خون شفق نمانت
رویش سیه بخواری بیر الغراب
بی آن بهار رجان چو برآرد شکوفه سر
پیر و سفید موی غمش در شباب
نرگس که بی گل رخ او چشم کرد باز
بارش تو خوابگاه عدم مست خواب
بر روی اوست خنده گل سر دا گر کند
سر تا قدم ز گریه کنش گلاب
در طوق لعنت است پی فرخ زینبک
در گردنش سلاسل آتش طناب
تا مجمرش چو دانه یاش سده قرار
کارش همیشه سوختن و اضطراب
شمر لعین که خورد سگان جهنم است
لب تشنه اش بدر سفال کلاب
بر کفر خویش چون عمر سعد سکه زد
در خطبه اش به لعنت یزدان خطاب
این نیاد سگ که ز سگ کمتر است هم
خرش بکن ز خوک و به شر الدواب

وقف دعا طمع نکنم کین فلک مرا
سیر از نعیم خلد به نعم الثواب کرد

مهر علی و آل علی خواهم از خدا
یارب همین دعای مرا مستجاب

بحری که درش شنع اسرار نهانست
شطاح تجلی شیخ جهان روزبهانست

آن گلبن تحقیق که در مشرق عدنش
صد جوی ز سرچشمه توحید روانست

آن طرفه عروسان که پس پرده غیبند
از کشف عرایس همه بر خلق عیانست

گر مرده رسد بر در او زنده شود باز
او عیسی جانبخش و درش عالم جانست

سرشیشه عشقست درش وز ره غیبت
پای سگ این در به سر شیر ژیانست

اندیشه معراج کمالش بردرا
کو پیشتر از مرتبه وهم و گمانست

در سلسله معنی از آن گلبن توحید
نوبت که با خرقه بر خرقانست

افروخته از شمع محبت اثر اوست
سعدی که چراغ دل صاحب نظرانست

اهلی چو عیانست کمالش چه دهی شرح
انجا که عیانست چه حاجت به بیا

این چه فرخنده خانه این چه سرایست
آسمانست گر زمین رخواست

خانه را جنت و مامن غرفش
کعبه خلق یا بهشت خداست

پرچش از شاخ طوبیست و نرد
که طنابش ز گیسوی حوراست

هم طرحش خیال خاص بود
به ازین در خیال نامدراست

تماشا رود به گلزارش
روشنی بخش دیده بیناست

گلها غنچه گه تازه ز شمام
گشت چو دانست کز چه آب و هواست
نوبهاریست کز خزان دورست
در همه موسمی به نشو و نماست
نقش نقش خطایی که دروست
وصف نقاش چین بگو که خطاست
سایه چتر پادشه بر سر اوست
گر کند سایه بر سپهر رواست
خسرو عهد شاه اسمعیل
آنکه گنجینه بخش کنج گداست
بارگاهش ز آسمان بگذشت
خیمه فتح بر او ز آن بالاست
هر کجا خیمه زد به وصف عدو
ناوکش تیغ و دیده اعداست

نیزهٔ او ستون سلامت | خیمهٔ شرع و دین از او بر پاست
چتر او هر کجا که سایه فکند | سایه اش سر بسر ز رحمت‌هاست
صحن بزمش ز بس برافشانی | چون بساط چمن نشاط افزاست
تا ابد باد زیر خیمهٔ چرخ | سایهٔ دولتش که ظل خداست

این همایون خیمه یا رب وصفه از جنت است | یا نموداری ز کارگاه قدرت است
همچو طاووس فلک در جلوه حسن از این | سایه گستر بر زمین همچون همای دولت است
بر زمین هر سر بصد میخ و طنابش بسته اند | ورنه بر گردون برد از بسکه عالی رتبت است
بارگاه این چنین عرشیست بر روی زمین | سدره گر باشد ستونش منتهای [illegible]
از پی زرکش طنابش خطی از مهر شعاع | شد رسن تابی که چرخش در کمال سرعت است
آسمان حیران فراشش بود کز خاکیی | آسمان افراشتن در دست او بی محنت است
نیست دور از صنع آن گلها که آرد آسمان | آسمانی ساختن از گل کمال صنعت است
صحبت روشندلان آنجاست از آن آفتاب | بر در این خیمه روز آستان خدمت است
حذف آن اهل سعادت شد کمال نجم دین | در کمال خدمتش نجم السعاده نسبت است
جنت است این خیمه و چون جنتش در نسبت است | خوش در آ کو هر که در عالم بهشتش رغبت است
میکشد فراش او هر سو طناب اندر طناب | صید دلها میکند مقصود دام صحبت است
از فروغ روی یاران کعبهٔ اهل صفاست | ساقیا می ده که در این کعبه عشرت حضرت است
منزل عشرت و یاران حاضر و می در میان | وقت عشرت مده از کف که عشرت [illegible]

شد موافق صنعت این خیمه از بس کید و چوب
لاجرم مجموعهٔ خوبی به شوق قیمت است
تا ابد این خیمه از عیش و طرب خالی مباد
زانکه از ظلش هوای عالمی در راحت است

چه نهالست این که بخت بی ستون
کز زمین سر بر کشیده بر گردون
این ستون نخلی است سر افلاک
شاخ و برش رواست خیمه بجای برگ
بیستون نیست این زرنگاری
که درخت زرنشانی سد داری
کلک نقاشش با هزار جمال
بیستون ساخته نه بر دوران خیال

این سپه هست یا شعشعه مهر / راست استاده بر زمین سپهر
خرم آنکس که چون ستون همه گاه / بسته باشد میان بخدمت شاه
مرد اگر طوق غاشیه باشد / چون ستون پای محکمش باید
سر ز خدمت مپیچ در ره دین / که ستون سعادت است همین
هر که دارد ستاده چون ستون تن / بزند قهر خیمه بر گردون
مرد آنست کز ثبات قدم / چون ستون تن نهد به بار ستم
عاشقان خویش را زبون نکنند / دست غم زیر سر ستون نکنند
مرد ره گر حزین و گر شاد است / چون ستون عاشقانه استاده است
بوفا هر که پای بر دارد / هم ستونوار از جای بر دارد
بار دلبر اگرچه سخت بود / زد باری ستون بخت بود
چون ستون هر که علم پیش نهاد / بار یاران بدوش خویش نهاد
چون ستون راست باش در همه جمع / تا بسوی تو ره دهند یا چون شمع
چون ستون مرد راست تا بنشست / هر که کج باز شد نگون بنشست

هر که را راستی نهاد بود / چون ستون روی اعتماد بود
چون ستون گر براستی علمی / همه جا سربلند و محترمی
تا بود خانه جهان آباد / ذات صاحبقران ستون بادا
خانه گر غرق آب و خاکی نیست / تا ستون قایمست باکی نیست

در جهان باد این ستون دایم / که جهانی بود بدو قایم

یارب این خیمه پاک بنیادست / تا بود از چرخ چرخ گردانست
دوخته از کسی نقش او دیده / تا بود چشم خلق حیرانست
گرد این خیمه بین که از حشمت / اطلس چرخ عطف دامانست
منزل دوست شد چو خیمه دل / زان طنابش ز رشته جانست
چیست طوق کردن اعدا است / میخ او میخ چشم ایشانست

با هزاران طناب زرکشش
خیمهٔ آفتاب زرزاست

فلک اطلست پایهٔ او
ز بر آفتاب تابانست

آفتاب تیغ شاه اسمعیل
کز سپهر شرف درخشانست

نزد کرسی نشین بارگهش
کرسی عرشش زیر دامانست

خیمه اش گر فنا است بخشاید
که کفش همچو گل زر افشانست

آفتاب سپهر جان بخشیست
روشنست این نه حرف بهتانست

خیمه بیرون مزن ز سایهٔ او
که درین سایه آب حیوانست

گر هزارش زبان بود دایم
وصف او صد هزار چندانست

خیمهٔ دولتش بود باقی
بر زمین تا مدار دورانست

شاه روشندل که ریزد خون دشمن دو دست
در صف خورشید فلک بر کمر شمشیر اوست

شاه اسمعیل حیدر آنکه در روز مصاف
تیغ او بهر غلاف از اژدها برکنده پوست

موج گوهر چیست بود ابروی تیغش از غضب
زانکه با دشمن چو بحر از اصل گوهر تندخوست

هر که رویش دید داند کز دل آهن گوهرست
پاکی گوهر خود تیغش روشن از روی نکوست

آب تیغش هر کجا سر زد از تیغ غلاف
ابروی دشمنان زخاک آتش انگیخته است

خون خصمش چون نریزد گر فلک هر صبح و شام
تا قیامت تیغ مهر از دشمنانش کینه جوست

هر که خون دشمنانش می‌خورد مانند تیغ
در میان دوستان هر جا که باشد سرخ روست

تا شود روی زمین پاک از غبار ظالمان
روزگاری شد که آب تیغ او در شستشوست

برگ گل از نازکی با تیغ او ماند ولی
قدر این از گوهرست و قدر او از رنگ و بوست

از زبان تیغ او آتش چه داند در
بسکه با دشمن زبان تیغ او در گفتگوست

چرخ چو کالای کجا دارد و مجال آمد تنگ
زانکه با تیغ زبان سرکشیده‌های همچو اوست

این حرف و چند خیمه ازین باب
آسمانیست کز زمین رهواست
نماسا در آنکه کلاه ازو شد
روشنی بخشش دیده بیناست

گل باغی که ماند هست مدام / گر چه داشت گرچه آب و هوا

نوبهارش که از خزان دور است / در همه موسمی شکفته تمامست

زهی ایاغ عیش تو دوستان را شاد / همیشه عیش تو حاصل مدام پیک مراد

نه کار آب حیاتست فیض جان بخشی / ز ساغر تو مگر قطره بخاک افتاد

بیار باده که کار زمانه بر بادست / حباب وار چرا کس گره زند بر باد

کسی که نرگس مست تو دید ای ساقی / بجای چشم چو ساغر چرا دهان نگشاد

ببند غم دل ازاند نشه جهان حیف است / بیار می که دل از بند غم کنی آزاد

مدام ساغر عیش تو پر بود یارب / بدست ساقی بزم تو باد جام مراد

مست یار و مشربه در کف نهاده است / دولت ببین که مشربه را دست داده است

ساقی بیار می که ز شوق تو مشربه / عاشق بجای چشم دهان باز گشاده است

از رشک آنکه مشربه تو بسد دهان / خون در درون ما چو صراحی ستاده است

دستم بجا چو مشربه گیرد به جرعه / مستی که هر طرف چو منش صد فتاده است

مگذار جام باده گر از اهل مشربی / کآب حیات زنده دلان جام باده است

پر کن ز باده مشربه کین آب خوشگوار / ز آب خضر به فیض رسانی زیاده است

سرچشمه هر که یافت بخضرش چه حاجت است / صد خضر را ز مشرب ما استفاده است

ما مست وحدتیم و نه تنها به عهد ماست / مست ازل ز مشرب توحید زاده است

الهی رنگ نقش عنبرین شد چو شبرنگ / خامه پیش کس با همان او صاف و سواد

هر کس که سر به پای دلدار نهد / مشکل که دمی ز دامن او بار نهد

خون بار شد ز هر که از سر خود بگذرد / کاب لب لعل شکر بار نهد

وز ازل ... جدول ... / ... بساط ... شکم ... حیات

ای خوش آن ... سلطان ... / کاه کاه از ... گشادی ...

عاشق خارت کش خود را نمی‌بیند ربا | خودپرست از هر دو عالم خویش را گر کند
رنگ منصوبه مباحث با اهل نظر | غمزه نفسی نمیشود از غنچه دل بسط سید
ده هزارم سال اگر گردون به عمر طول | خانه کبرم از گل و گل از کلم خواهد دمید
هر که در عشرت زند داوی بیازی عمر باخت | بلکه از طاس فلک بیهوده درد سر کشید
از خیال نقش خالی کی دمی چون کعبتین | چشم زر گردون و سر در کاسه سر آرمید
گرچه عاشق دین و دل در داو غفلت جمله باخت | همچنان بر نقش هستی مینهد دل هر مرید
مردم چشم دو یک بی زر حسرت باخت جست | آن دو شش خواهد زدن کان لعل خواهد آرمید
در بساط دهر ابلهی از حریفان دست برد | هر کرا خو نیک خصلت از سعادت آفرید

از آن که چو طاس زرد چشمست بسر | هرگز ز قدح میکند قطع نظر
یاران ازو زر اگر قدح ساخته اند | در پای قدح نهاده ام من سر زر

یارب این نخل از چه گلزار است | که گل او همیشه بر بار است
زینت گنبد مقرنس اوست | تکیه گاه سپهر اطلس اوست
خیمه چرخ ازین ستون برپاست | خانه ازو ستون برپاست
راست چون تیر از نقش زرکاری | قلم قدرتست پنداری
پای تا سر بشکل گلدسته | رنگ رنگست گل بر او بسته
راست چون نخل وادی ایمن | دل اهل صفا کند روشن

قامتش چون الف حال خوش است
راستی را ز همه حال خوش است
هر که شد راست سرفراز بود
راستی کار سرو و ناز بود
هر که دارد هوای بخت بلند
چون سپر گو کمر بخدمت بند
هر که بندد کمر بخدمت دوست
مهتر از ما هوای خدمت اوست
کار هر کس که سربلندی خواست
بی ثبات قدم نیاید راست
اهل آزادگی بهمت یافت
سربلندی ز پای خدمت یافت

تبارک الله ازین خیمه این چه بستانست
که در نظاره او چشم عقل حیرانست

به گلستان چه زنی خیمه طرب ساقی
بیا بریاده که این خیمه خود گلستانست

نه خیمه است که باغ گل از صفای دلی
گل همیشه بهارست و باغ رضوانست

چلیپا زرکش او برگ گل گشاده
ازین سبب ز صبا برگ گل پریشانست

به قید میخ و طنابش مبین که از خوبی
هزار دست دلش هر طرف به دامانست

خجسته سایه‌ای ازین خیمه بین که پنداری
همای سایه فلک بر سر سلیمانست

سپهر حشمت و اقبال شاه اسمعیل
که سایبان جلالش ز ظل یزدانست

ستون بارگه عرش سای او طوبیست
طناب خیمه جاهش ز رشته جانست

همای اوست که امروز در بسیط زمین
قرار خیمه دین از ستون ایمانست

چو قرص زر که میان خیمه اش سر زد
سر سپهر ز اندیشه در گریبانست

فلک ز قوه نقاشی او بود حیران
که پیش او فلک اطلس چه آسمانست

همیشه بر سر او سایبان دولت باد
که زیر سایه او آفتاب تابانست

شاهی که چرخ حلقه بگوش از کمان اوست
روی زمین چو پشت کمان در امان اوست

سهم السعادتی که قرین ظفر بود
در قبضه کمان سعادت وران اوست

زاغ کمان اوست همایی که از شرف
رو از نظاره فلک آشیان اوست

از روی امتحان فلک ار کمان کشد
تاریخ مهره به هدف امتحان اوست

بر تیر کش که خار چشم حریف است روز جنگ
هر جا که بست دیده و دشمن زبان

ضعف تن جان ضعیف از غم که چون کمان
شد از زره پوست ترک و استخوان او

از حرف این کمان شنیدست تیر چو
کبک نفش و کشش از قلم خرده دان

عظم رمیم در حرکت زین بود وی
آن کس که مرده زنده کند در امان

در وصف این کمان که چو ابروی یار ماست
سرکرده چرخ ریگ شد از دستان او

آنکی که گوشه گیر چو تیر از کمان سگی است
مراح شاه و سر سنگ خاندان او

این قبه زرنگار و مهرت حبابی / بر گل نشد خوشتر از این قطره آبی

از بسکه درین قبه بود نازکی و لطف / شد پس شبنم اندر آمده گل در همه بابی

ای ظل خدا با تو سپهر از ره همت / ورنه چو تو شیری چه صفدر شکن بجایی

جایی که گل از سپهر بخش کنی تو / زر پاشی خورشید نیارد به حسابی

بر خویش مپیچ چو سپهر ای فلک ارباب / گر بر فلک افتد ز دم تیغ تو آبی

یارب سپرت حب علی باد که زیبد / زینگونه سپر با چو تو فرخنده جنابی

او که داد از چشم سلطان مهره دزدی کشاد / زد به دور گردنش طالع فلک تیر مراد

از صدای طاس چرخ این بلکه آمد بگوش / کز خیال خال او چشم فلک خالی مباد

از هوای بدنش در کاسه سر کسکه گشت / کعبتینش دیده ام شد ساده از نقش مراد

عاشق دیوانه ام بکذاذ فرما باشد دگر / عشق هم عقل معاشم رد دهم عقل معاد

در بساط پاکبازان همچو طاس کعبتین / از سر خود بگذرد او تا توانی پا نهاد

با حریفانی که در نرد محبت فاردند / خود بستانکم با شش اهلی با شود قدر زیاد

این چه روح افزا اشارات این چه تمثیل ساغر است / چشمه خضر است یا آیینه اسکندر است

جوهر روحست یا کیمیا یکدست / شیره جانست در وی یا می جان پرور است

نقش خط کردلبش دل مسپردار ز خلق / همچو آن خطی که بر گرد دهان دلبر است

بر سواد دیده دارد جوی یاد مام شاه / از سواد دیده روشن دلان روشنگر است

گر چه جام جم نماند در کف شاه از صفا
گر بشبی بنگری جام شراب کوثر است
تا دم محشر تهی از باده این جام می
از دم شاهی که ساقی بخش روز محشر است

ساقیا جام تو از آنجا کش آتش کشت
می جان آید و ساغری جام جبین
می جانست و می صافی که از پرتو او
این جام جانست
عکس خورشید ... که در آینه صبح ...

دو پیشگاهی به از این نیست که می‌نوش | کوری دیدهٔ دشمن که گرفتار شکست
یا رب این جام فرحناک مبادا خالی | از لطف شاه که سرچشمهٔ فیض و کرمست

چنین که سر بفلک سرو قد یار گشت | ز عاشقش چه خبر گر جهان تار گشت
همه ز کوی تو مردم خوش آنکه خاک شوم | که ذره ذره به کوی تو ام غبار گشت
ز افتخار کند سرکشی که نه از شه ذی | هر آن سمند که همچون تو شهسوار گشت
قدت بجلوهٔ ناز است و هر که می‌بینم | گشاده دست دعا تا که در کنار گشت
کسی چو روی تو بپسندد ز رشک چشم ترم | به کینش از مژه صد تیر انداز گشت
هزار سجده بود واجبش اگر نقشی | مثال صورت خوب تو از نگار گشت

سپهر فضل و کرم میر سعد دین اسعد
که بر سپهر سر از فضل کرد کار گشت

گرفته طبع کریمش جهان به بخشش خود | که گرد می‌رسد بند سایل انتظار گشت
چو گوهر نظم در افشان شود به کوشش خرد | هزار بکر نه چون در شاهوار گشت
کفش گشاده به دریاشی و بود انگشت | زبان طعن که بر ابر نوبهار گشت
ز نعل مرکب او چون رود بگرد دون گرد | بحرف روشنی مه خط غبار گشت
ابا بلند نظر چرخ از آن غبار زر | چو سرمه ساخت که در چشم آسمان
تو آن نه‌ای که ز منصب ز امتحان رستی | سراز ز آرزوی نقد کم عیار گشت
عدو ز تیغ عدو گردی آشنوا آتش خرد | خیال که بر تن خود دوست چون آمار گشت

از آن خلق تو بوی گل رسد در باغ
طبق طبق زر سرخ ارغوانی نثار گشت
چو در عنان تو باشد سپهر رفع ملک
ز رسم ... سپهر زر دوش افتخار
ز روی او همی از فراز چه بود و شب خرد
گرش نماند ز داغ تو داغ عذار گشت
میان خلق سزاوار کی بود حضمت
که که جمع سرش را واردار گشت
عدوی ناشت سوراخ مار چون کردن
نقوش بسته رو کشیدن چو مار گشت
زمانه بهر نثار زر نثار از بخت
محصلی که ورا رزونده نگار گشت
زمین که گوهر از لعل و در بهم جو
خزینه بخش تو شهر نورد قطار گشت

یگانه آیتی پی تسبیح ذکر خیر و عقل
که بر رشتهٔ اندیشه‌اش شمار کشد

کجا به نظم تواند کشیدنش املی
اگر چه خواهد از آن به هزار بار کشد

اگر چه هست ز کم خدمتی کسانم لیک
امید عفو در این امیدوار کشد

تمام عیب شد این خاکسار کو تشریف
که پرده بر سر عیب خاکسار کشد

خجسته باد ترا عید و سال عمر باد
چنانکه گر شماری به صد هزار کشد

همیشه تا که درین بحر زورق عید
سحر فرو رود و شام بر کنار کشد

بهار آمد و نخل روان عالم خشک شد
بهار خرم عالم خزان ماتم شد

دریغ و درد که از سروران عالم کبر
بیادگار یکی مانده بود آن هم شد

جهان سیاه شد از این عزا و چون نشود
که شبچراغ جهانشاه از میان گم

طریق امن و سلامت نماند در عالم
کزین مصیبت و محنت زمانه درهم شد

غمی رسید بروی زمانه از حد بر
که پشت طاقت گردون ز بار او خم

شکست ساغر عیش و نشست غلغل بزم
سرود مجلس یاران ترانهٔ غم شد

گرفته خلق جهان چون پسینیان ماتم
مگر به موجب امثال ما محرم شد

از آنکه مرهم دل بود چون جگر سد چاک
کنون که به کند این زخم را که مرهم

پرید باز سفید از سر نشیمن خاک
فراز سدره چو روح القدس بیکدم

چراغ دیدهٔ ارباب دل ملک منصور
که روح قدسی او تا به عرش اعظم شد

چو آفتاب فلک باب برفراز جاه
کر پیل پیشش باسخ بر تخم
کشش کس از درخت باد
حکایت سر خاکش زمانه پر غم باد
جهان کرست که چشم زمانه
جهانگشتی ز رنج و دست ایام و دید
جهانگشتی که دشمنش کز خرم
شکست یاد دل و دشمن داری
بزرگوار خدایا که از بهشت داری
کسی کرم شد
که از کرامت او بس کسی عیب کرد
بهر زمین که کند ... از عیب کرد
نشان ز چشمه‌ای که رنگ زمزم
کسی یاد ندارد که در جهان هرگز
چنین فرشته خصالی ز نسل آدم
اگر چه خود ز بیان رفت و دولتش هست
که وارثش خلف از صلب اکرم شد

سپهر لطف و جهان کرم ملک قاسم
که صیت شوکت او در بسیط عالم شد

چو شمع فتنه نشاند و بنای عدل نهاد
بنای رخنهٔ ملک و ز کار محکم شد

پیاده کار پدر یاد داد این فرزند
که در مقام هنر از پدر مقدم شد

همیشه ظل سلیمانیش مخلد باد
که کار ملک سلیمان از او منظم

از جهان رفت انکه مانندش درین عالم نبود
شاه میدانند که هرگز مثل او آدم نبود

علم و حلم و دانش و لطف و مروت پیشه داشت
غیر عمر از انچه میبایست هیچش کم نبود

چون مسیحا گرچه می بخشید جان صد مرده را
کار چون با خود فتادش مهلت یکدم نبود

رفت با در ملک جان ساز دنیای جاودان
زانکه دید این خانهٔ دلرا بنا محکم نبود

زخم هر کس را که می بینم دارد مرهمی
اه ازین زخمی که هیچش در جهان مرهم نبود

دشمن ناکس که آخر چشم او این کار کرد
زهر چشمش کم ز زهر افعی و ارقم نبود

یوسف گم گشته پیدا گشت آن محبوب جان
آنچنان گم شد که پنداری درین عالم نبود

حضرت نجم السعاده آفتاب مرحمت
آن بلند اختر که عرش از ذات او اعظم نبود

پیش خورشید ضمیرش هر که از ذرات کون
ذره پنهان گشت و نکته مبهم نبود

ذره گر خاکپای او بگردون میرسید
گر نبود افزون زماه آسمان کم هم نبود

صد هنر انکه چو جمشید طبع روشنش
انچه پیدا میشد از وی کار جام جم نبود

پاس دلها انچنان میداشت کاندر عهد او
غیر زلف گلرخان آشفته و درهم نبود

هم حکیم او بود و افلاطون بود آوارهٔ اش
هم کریم او بود و نام بخشش حاتم نبود

تا کرم او بود و نام لطفش
بسکه میبارید در عالم زر از ابر کفش
ونکسی چون گل بعهدش خالی از زر در زمین

بهر او کس شد بتنهائی و پاسش باد داد
درمیان کوه گران چون لاله که از اشکش نم نبود

آسمان شخص هنر گردی و او داد رواج
تا فلک بد صدر آن سان دو کسی با هم

در هنرمندی و دانش آن که بالاتر رفت
در جهان استاد شخصی که او اعلم نبود

سنبل زلف که این گل باغ از هوا
پیش چشمی که خون بالاتر ازین ماتم نبود

بسکه بود از گریه مردم نگون ازینهم
کس نبود انجا که چشمش چشمهٔ زمزم

یارب به کمال کرم خویش بیامرز
او را که درین راه به تسلیم خدا

آنان که ره منزل مقصود سپرده‌اند
روزی که زاده‌اند غبار زور ورده‌اند
چون نقش زین خانه هستی سترده‌اند
شان نیست خود و رقم خود سترده‌اند
خوش وقت عارفان که به تبریز همچو خضر
کاب بقا ز مشرب تو جرعه خورده‌اند
آزاده همچو سرو به عالم نچون خسان
دل را به سینه غنچه صفت پشت خورده‌اند
آنان که زنده دل به نور ره نشسته‌اند
گرچه نشسته جمله که چون برگ خفته‌اند

دود آه دوستان آتش به عالم می‌فکند — دشمنان را دیده هم از خون دل پر نم
بی چراغش غم ندیدم سینه همچون گلخن — بی عقیقش خون دل بگدیده بی جام بود
آه ازین نیلی خم گردون که از وی هر کرا — جرعه شادی آید بی غبار غم بود
دل منه چون غنچه زعشق جهان کزین چمن — هیچکس چون سبزه بیش از هفته خرم
سوسن آزاده ماند در جهان کام خود رفت — جامه نیلی کرده از این سوگ ظالم
کس نبیند همچو ماه نو به گرد از مهر چرخ — کاندر آن افزود دانش گر نهانی مدغم
خاک باد این کاسه گردون که از دی کس نیافت — شربت نوشی که با وی زهر حسرت ضم نبود
سر نهان اجل طائر منی گردد کس — گر خلاص از چنگ مردن را آدم و حوا
ختم کن یا رب جهنگارا و کانجام حال — دم مزن این راز را یا که کس محرم نبود
از جهان این سایه گر کم گشت عمر شاه باد — شکر حق باری که موی از سر او کم

آن گوهر پاکیزه که از دیده ما رفت — در خاک فرو رفت مگر در ته گجار رفت
آه از ستم دهر که آن گلبن ازین باغ — ناچیده گل عیش صد خار بلا رفت
سروی بنگارید به شک سرحالش — گلبن سرو قدی بود که بر باد فنا رفت
چون همت او عالم فانی نپسندید — پا بر سر عالم زد و در ملک بقا رفت
امید وفا قطع شد از عالم فانی — زان روز که در زیر گل آن گنج وفا رفت
در بزم جهان دامن این شیخ نیالود — زان در حرم کعبه ارباب صفا
ماهی همه ابلی جو درین راه بلغزد — ثابت قدم او بود که در راه خدا

پس سیل اجل درآمد و شیران جای
تا هست و بود دشمن جانب روزگار
گر بازپی زمانه به مهر داشتی

روبه وشان خام طمع پا فشرده اند
بیچاره مردمی که به باریش سر داده اند
مهر جهانیان به جهان واگذاشتی

دنیا وفا بمردم دانا نمیکند
خوش وقت آنکه میل به دنیا نمیکند

دنیا و هرچه هست درو دام و دانه است
آن دم که بازگشت فلک تیغ میزند
معشوقه ایست ناکس و هرجای این جهان
زحمت مکش که کس نگشاید در نقاب
گردم زند ز مهر جوانیکان نمیدهد

او مرغ زیرکیست که پروا نمیکند
هرگز حیا نکرده و قطعی نمیکند
مرد آن بود که در دل او جا نمیکند
وین در به زور دست کسی وا نمیکند
ور چرخ قصد مردم دانا نمیکند

آن گنج رشد و مرشد حکمت پناه کو
وان بحر علم و مظهر لطف اله کو

سررشته وجود کسی را بدست نیست
ما شیشه ایم و سنگ اجل در کمین ماست
در عالم خراب نشستن هوس مکن
گردن کشی مکن که سری کی بلند شد
شستی گشاده چرخ مشبک که دام
آسوده از زمانه تغافل نه جای نیست

جز واجب الوجود دگر هرچه هست نیست
واحسرتا که چاره بغیر از شکست نیست
بگذر ازین خرابه که جای نشست نیست
گامی ز زیر پای تو چون خاک پست نیست
یعنی تو ماهیی که ازین شست رست نیست
جام مراد در کف هشیار و مست نیست

ترکان نیست به هر چه رسد از زمانه اند
کاشانه نعیم نصیبه نور ارباب
گر موجب هلاک دل زیرک آمدی
کی این جهانه به فضل و این بهر آمدی

جان جهانیان ز جهان شد دریغ ازو
گنج وفا نهان ز نهان شد دریغ ازو
آن روشنی دیده که بودی چراغ جمع
از دیده همچو رفتگان شد دریغ
مادر زمان ناپدید غم چنین اسیر
شمع مراد ما ز میان رفت
عیسی دمی که بود در و تنش مرده جان
ور زیر گل چو آب روان شد

بود از قران ثابت و سیار با خبر
و آخر چنین اسیر قران شد دریغ

صاحب دلی که چشم و چراغ زمانه بود
آخر بچشم زخم زمان شد دریغ از

آن یار محترم چو روان شد سوی عدم
تاریخ رحلتش طلب از یار محترم

یارب بفضل خود که به پاکان قرین کنش
با محرمان صدر نشین همنشین کنش

از بزم عیش همنفسان چون جدا فتاد
از لطف خویش همنفس حور عین کنش

چون مرغ روح او ز قفس تن رمیده شد
آسوده در حدیقه خلد برین کنش

در سایه لوای محمد در آورش
یارب به آبروی نبی کامبخش کنش

در روز حشر خرده مگیر از کرم بر او
حشرش چو میکنی بزرگان دین

کاری که کرده است برون ز داد و دین
عفو از کمال لطف جهان آفرین

جز رحمت تو هیچ ندارد دستگیر
رحمی نمای و ختم عمل هم بر این کنش

روحش همیشه از کرم خویش شاد کن
عمر برادر و پسرانش زیاد کن

ای همنفس که میگذری بر مزار من
زنهار یاد کن ز من و روزگار من

نشکفته بود یک گلم از صد هزار گل
تا که بریخت باد اجل نوبهار من

من غمکش از جهان بوده ام
داغ حسرتا که نیست کسی غمگسار

خاری که رد مزار گل من بر آورد
گلهای حسرت از مژه اش شکبار

دارم امید آنکه بگریند دوستان
بر ناامیدی دل امیدوار من

من در شکار گور چو بهرام بسته دل
غافل که گور بست کند آخر شکار من

با آنکه صد گنه در پا بستم کرده ام
گردون نهاده مرده برای در کنار من

آن خاک خوبی کرده ام از آید بدیده سکل
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

در کار روزگار نبندی دل ای حکیم
گر چشم اعتبار گشایی بکار من

یاران برادر و پدر یار من جدا شدند
یارب تو باش از کرم خویش یار من

از لطف خویشتن نظری کن که از کرم
از رحمت تو ختم شود کار و بار من

اهل هنر چو نام نکو نیست یادگار
این بس که ماند از تو هم یادگار من

اه از این گردون دون گز وی کسی دلشاد
داد گر بنیاد او هرگز دلی آزاد نیست

سرو نازی که برآرد همه خود از پیش کند
که از ما دکسی هرگز نشد بیداد
زد قد میرزا محمود از ین گلشن بکند
جان شیرین را ستمی کند ان تخل کرم
ای بلی از دام اجل هرگز نشد آزاد کس

هیچ کار چرخ بی بنیاد بی بنیاد نیست
اهچنین طفلی که گرد اینار کس را باد نیست
چاره مرغ دل بیچاره جز فریاد نیست
تلخی جان دادن شیرین کم از فرهاد نیست
مرغ روح کس خلاص از دام این صیاد نیست

ای جگر گوشه که پاک آمدی و پاک شدی
بود پرواز بلندت هوس ای مرغ بهشت
دلت از تلخی زهر غم ایام گرفت
ساحت کوی فنا معرکه شیر افکن است
صید دیدی بی بازی چو غزالان ز نشاط
پای ننهاده برون یکقدم از خانه خویش
نونهار دل من بودی و نشکفته هنوز
دامن افشاندی از ین خاک غم آلوده دهر
لاف عرفان زنم و مشق تو ای جان پدر
مردم از زخم فراقت که تو ای نخل جوان

چشم من بودی و از چشم بدان خاک شدی
عالم خاک بهشتی و بر افلاک شدی
شد بشفاخانه عیب از پی تریاک شدی
طفل بودی و درین معرکه بیباک شدی
صید گردت اجل و بسته فتراک شدی
سوی آنخانه عجب چابک و چالاک شدی
برگ تاراج خزان چون ورق تاک شدی
آوزین باد ز راگر همه غم پاک شدی
که تو رهبر بسر کنج عرفان شدی
همچو تیر از بر این پیر جگر چاک شدی

صبر کن پای گر زخم غمی واقع شد
که نه تنها تو درین واقعه غمناک شدی

آه این چه قضیه بود که چرخ بنیاد کرد
وای این چه درد بود که جان او درد مند
با او اجل فکند ضرورت دم نجات
آرزو و صد هزار دل مستمند کرد
گنجی که ذره پا پسندید ذوق عیش
او را چه شد که خاک نشستی پسند
پروانه وار از بهر آن شمع عالمی
هر چند جان بسوختند و خود پسند
آخر بگرد و با وا اجل زان چراغ دور
در شمع آن جمال که ذوق گزند کرد

این یادگار بود ز صاحب کرامتی
کو را خدای در دو جهان ارجمند
یعنی نظام ملت و دین احمد آنکه او
نام خلیفة العجم را بلند کرد
گر شد نظام الدین ظفر اسلام را چه شد
جان جهان و زنده ایام را چه شد

شرع از نظام ماند شریعت پناه کو
خورشید شرع و روی عرب آب
گیرم فلک مقابل او چشمه می‌زند
آن حشمت و بزرگی و آن دستگاه
خورشید اگر پسند کند دون بود دروغ
آن غره و منش که و آن قدر و جاه
روز و شب از قیامت ماتم سیاه شد
گر چیست نیست روشنی مهر و ماه
آن آفتاب افضل کرم سر شد
لب هم ببست آینه صبحگاه
گیتی علم شکست و بدآزرم محال آه
ور هم محال آه بود تا به آه کو
دعوی دوستی پس از دوست زندگی
در شرع مهر دعوی ما را گواه کو
هرگز زمانه کنجی ازین در زمین نیافت
هرگز سپهر هم ظفری اینچنین نیافت

آن مرهم درون که زخم بلاک رفت
آب الحیات بود چرا زیر خاک رفت
آن گوهر لطیف دریغا که از غم
با چشم پاک آمد و با چشم پاک رفت
چون چشم لاله رنگش خونابه ز داغ او
از بسکه ریخت خون جگر در مغاک رفت
آه از جهان که در چمنش هر گلی که رست
روزی که رفت از چمنش سینه چاک رفت
هر گه که شد خضاب درین باغ همچو گل
آخر به باد حادثه چون برگ تاک رفت

از شور آه و ناله یاران درین غبار
دشمن اگر ز سینه برم اندوه ستان
زان شکری که کام که شیرین شود زهم
کاب نبات تلخی ز زهر هلاک رفت
وارد کمند کامه زهری اجل بخورد
وین جای چشمی از جهان بهر او بس

کی یاد دوست از دل ما شاد می‌رود
از دیده گر برفت کی از یاد می‌رود
تا او برفت همدم ما نیست جان تو
پیوست جان ما هم بر باد می‌رود
او شد به خواب و قصه آورد و بس جور
کار از زبان فتاد و فریاد می‌رود

کو سر بر آر از چشمهٔ حیوان ز زیر خاک / در ظلم مرکب من که چه بیداد می‌رود
خلقی اسیر دوزخ غم زین جهان شدند / او در بهشت فارغ و آزاد می‌رود
ای سیل اشک چند بتعجیل می‌روی / آهسته رو که خانه ز بنیاد می‌رود
جان در ازل بملک وجود آمد از عدم / باز از وجود در عدم آباد می‌رود
بنوشت زندگی همه را از بهر مردنست / هر کس که زاد عاقبت از بهر مردنست

خطیست بر سر همه از خوب سرنوشت / از مرگ سرکشی که چنین است سرنوشت
از مرگ چاره نیست بهر جا که می‌روی / خواهی بکعبه رخت کش و خواه در کنشت
بگذر ز باغ دهر اگر مرغ زیرکی / کین لاله زار خاک عزیزان بخون سرشت
گر هم کسی بتخت سلیمان رسد چه سود / گر تخت و تاج سر نهد آخر بخاک و خشت
گر خواجه جهان ظهیر اسلام ساعدی / گر لطف در دل همه کس تخم مهر کشت
مرغ دلش ز گلشن عالم ملک بود / جا در بهشت کرد و جهان را بهشت هشت
چون طایر بهشت بود مرغ روح او / تاریخ رحلتش طلب از طایر بهشت
دایم ز حق دل ظهیر اسلام شاد باد / عمر معین دین محمد زیاد باد

منت خدای را که نمود از فلک دگر هلال / دیدیم ما بدیده عیان عید را بسر هلال
تا بر آید ز فلک قندیل ماه بدر تمام / حلقهٔ زرین شود از گنبد اخضر هلال
چون قضا می‌بست آیین نوعروس عید را / پارهٔ زر گردد ز دستش از پی زیور هلال

از عشق [illegible] ز روی آفتاب [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
و ز برای [illegible] ز آزادگی او
مرد ما را خواست [illegible]
چون [illegible] فلک نمود از شهپرها
[illegible] فلک بار کند
ساغر اندر [illegible]
[illegible] ساغر
[illegible] اسکندری
[illegible] اسکندر
[illegible] عشق
[illegible]
خلعت قاضی [illegible] لطف او
[illegible]
از کواکب دامن [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
آن [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]

منشی گردون نشان حکم او انشا کند
همچو نون بنهاد بر بالای نشانش سر

ای فلک قدرا آفتابی زان لطف و مهر تو
که هلال آمد و گاهی نه نوا از هلال

قامتش چون چنبر دامان خم شد سر همت
بسکه زرین کاسها بر سر کشید از اختر هلال

گرچه بنمود از صنف شمشی استخوان پهلوش
چار پهلو میشود از نعمت دیگر هلال

از برای گردن بدخواه چشم زخم
ناخن شیر از شفق مسلک داند زر

میل لحظه‌ای گر نباشد بی طوق سکت
عقد زنجیر ثریا بسته گردد بر هلال

هر شبی از مرگ بدخواه چو طوق فاخته
می‌نشیند خرم از گردن لحاف تر

تا بهر مت عطر سوز ندارد کواکب مشتری
شد شفق از گرمی مهری آتش و مجمر هلال

کامکارا غزل بشنو که بس کی فکر او
سر بجوید و زرد گشت این لاغر

همچو ابروت که شد ماه تا در خور هلال
کم گشت بر برگ گل از رشک صنوبر

طاق ابروی تو ای به دیده‌ات از گوشه
زان همی آید به بام آسمان کمتر هلال

نیست بی دشنام تو مارا از آن ابرو گذر
بی دعای نگذرد هر کس که بیند در

گرچو ان افتاده منی قامت خم گشته‌ام
دور نبود گر شفق پیدا شود در خور هلال

گفت اهل صفا ابروت چنان که حرج
موی او از رشک این معنیست بر پیکر

کامکار از تو گر دارم امیدی دور نیست
زانکه میگرداند تابان زفیض خور هلال

تا تو خورشید شمع مجلس روشندلان
تا نهد زرین قدح بر طاق این منظر هلال

دولت جاه تو خواهم بود در روز افزون مدام
کز نباشد ماه بخت ای هنرور هلال

سلطان روم حمله چو در جنگ زنگ کرد
نور آفتاب تیغ و زمین لاله رنگ کرد
درع ستاره بر پلنگینه پوشید چرخ
در روز معرکه چو چرم پلنگ کرد
خورشید زرین ز جوشن و حلقه
نیلی چو رود و هم دگر از نیلگون کرد
وز زبانه از رخ گردون کهربا ساخت
وز اختر شعله ورد و پیچ رنگ کرد
صبح از سپیده دم علم صبح افراخت
تا آفتاب کشور با میل جنگ کرد
جمشید عهد قاسم که بیاک گرفت
از تخت و تاج قیصر و فغفور ننگ کرد

آن اژدهای سنگسار که در رزم اهل رزم
جام شراب کاسهٔ چشم نهنگ کرد

رزم آوری که مطرب بزمش نهیب ساز
از اژدها کشیده رگ و تار چنگ کرد

آن رستمی که زلزله چون در زمین فکند
از زنده چو چرخ دل رد به جنگ

جو کوه آتشین چو کمان از غضب کشید
چون جبه رخنه رخنه ز زخم خدنگ کرد

از زخم تیر سینه بهم دوخت مرغرا
صد مرغ در قطار بهم چون پلنگ کرد

چوگان تیغ چو گوی فلک زیر پا کشید
میدان آسمان مه و مهر تنگ کرد

یکحمله کرد و لشکر جمشید از آن شکست
بایند گر این محاربه پور پشنگ کرد

این خود حدیث شیردلیهای او بود
کی میتوان حکایت آن روز جنگ

جنگی چنین که رستم از و خار میخورد
باید همچو شاخ گلی شوخ و شنگ کرد

ای کاسمان صیقل تو فی الزمان
آیینه مراد توبی گرد زنگ کرد

هموار اگر کنند زمین قاف تا بقاف
شاید که لشکر تو تواند درنگ کرد

خصم ترا که دست بگردن زمانه است
از دست خود به گردن او پالهنگ

از دولت جوان خرد پیر صبح تو
کرد آنکه زر کان جهان جمله در تنگ

عقلم ز بردلی به ثنای تو گرچه تاخت
چندانکه پای مرکب اندیشه لنگ

خواهم که داد مدح دهم لیک چون کنم
چون راه مدح تو قافیه شعر تنگ کرد

اهلی ز دست قافیه تنگ شد ملال
تا شکر مدح ترا شکر تنگ کرد

تا شهسوار چرخ قطار از شعاع مهر
خواهد به گردن فرس سبز رنگ

در روزگار باد زمان درنگ تو
چندانکه روزگار تواند درنگ کرد

کهن داغ جگر را تازه میسازد گل لاله
که از داغش دمادم میرود آتش ز دل لاله
ز بس داغ سودا میکند فصد تنش حکیم دهر
از آن چون سینه ریزد درون طشت زر لاله
چو خون دل خورد مجنون بجای باده در صحرا
درون آتش اندازد ز بهر او جگر لاله
ز بس جوش جنون حالت بر آتش کی عجب دارد
گره چون در عشق بگیرد وا گشاید چشم از لاله
نهانست آفتاب گل بگرد غنچه گر مهرو
را فکندست طرف آفتابی را ابر لاله
تو گویی جام مینایی پر از گوهر ز آتش
برون می آرد از باد صبا چون جعبه دگر لاله

جهان دارا از او صاف نوای بلبل لاله زاری گرفت
که در دور شباب آید پدید از خون جگر لاله
از آن چو رخ بر کنار گلشن صبح نشین کردم
که دایم بر کنار باغ رو بند بستر لاله
چو من دارد کنار چاک ورنه لاله باشی
که بودی دامنش از ابر لطف پر گهر لاله
که مطالع من ... که از رخ ... چون
شور افتاده نالی یافت قصب از عذر لاله
به قد یا فروغ مهر گردد از شفق پیدا
فروزد از ... آتش ... صبح ... در لاله
چراغ دولت ... ازدم ... شد لالان ... گلشن
گر این نیر نیاید گلشن اهل نظر لاله

بدان ماند که آتش در میان آتش افتادست
چو مجنون آتش برقش بمو بی سر در افتاده
قدم زن بر سر ضیا نهد نرگس کهربا زرد
نسیم نوبهار از فیض عیشش تا وزد دایم
گهی از باد قهر او بخاک افتاده چتر گل
چو طفل مکتبی تعلیم تا گیرد ز کلک او
دلیلش دود دل آمد که در تکرار درس او
اگر بی امر او از سبزه پا برگی نپیچد زرد
وگر پا از حصار گلشن لطفش نهد بیرون
دل کوه از نهیب قهر او خونست از آن دایم
الا تا دیده تابان تو آن خورشید تابانی
چمن اسباب زینت تا مهیا کرده از گلها
چو در بستان نگون از باد گردد لاله ها گه گه
ز رنگ گردن بت توچو آید جامه زان دو چشم
ز بس کز خون خصمت لاله گون گشتست هر خاک
ز بهر جان بدخواه تو همچون مالک دوزخ
چو خواهد شد سوی ملک عدم بادشمن آخر
بدوزد چشم زخمت از سواد چشم و تخم مهر

صبا هم سازد از هر گوشه آتش روشن دگر
از آن آتش برآرد از سر خود هم خبر
قدح بهر چراغ دیده اهل هنر لاله
فلک شد سبزه و اختر شکوفه شمع خور
که از فیض نسیم لطف او شد بارور لاله
به آب ژاله شوید صبحدم لوح نظر لاله
به زیر کاسه دارد شب چراغی تا سحر لاله
زند از دست نادانی به پای او تبر لاله
خورد در پهلو از خار بیابان نیشتر لاله
بجای خون برون می آید از کوه و کمر
که از فیضت برآرد لعل سیراب از جگر
ز بهر عطر در مجمر فکنده عود تر لاله
ز بهر مجلس عیش تو جا نوشیست هر لاله
شود لاط سیاه و سرخ را در یک دگر لاله
برآرد گرد باد اکنون ز خاک دشت و در
به گرد آتش گویا برون جست از شرر لاله
نگه سازد آتش بر گرا بهر سپر لاله
سپند گشته سوزد در سر مهر از بلندی

۸۷

جدا ز تو قبله من گر بوده رعنایی | خدا را بر پرستیده ام به یکتایی
گذشت عمر به امید وصل و میدانم | که عمر باز نیاید مگر تو باز آیی
چنین که جامه دران غم تو میکشیم خود را | مگر کفن شود از رشته شکیبایی
خوش آنکه همچو بهشت آیم شبی در خواب | دری ز عالم غیبم بروی بگشایی
چو آفتاب صبوح از حجاب غیب برآ | که زنگ از آینه روزگار بزدایی
بجان دوست که دستی که شستی از خونم | بخون مردم آلوده دل نیالایی
اگرچه گرد دهر گشته همچو پرگارم | بپای ثابت قدم من و پای برجایی
ز داغ مهر تو چون لاله سینه بسازم چاک | ز جیب جامه درم همچو گل برعنایی
کنون که بخت چو یوسف عزیز مصر کرد | به بیم چو نخری عاشقان سودایی
دلا تو اینهمه محنت چه میکشی از دهر | چرا به صدر جهان حال خویش ننمایی

سپهر مرتبه سید شریف عالیقدر
که هست ذات شریفش جهان دانایی

قضا چو گوش کند حکم نافذ الامرش | کشد فتیله غفلت ز گوش خود رایی
گر التفات کند حکمتش عجب نبود | اگر مزاج اجل را دهد مسیحایی
مقرر است که صدر الصدور عالم اوست | معیل است بکار شه عالم آرایی
برای امن و امان از محیط منشورش | بجای کشتی نوح است نون طغرایی
زمان دولت او بر مزاج پیر فلک | مفرحیست که بخشد خواص برنایی
اگر بکوه رسد برق خشم او چه عجب | که سنگ موم شود با وجود خارایی

حرارت غضبش گر رسد به بحر شود
سمندر از نفسش ماهیان دریایی
بگوش شمس در کشد از نظم او بیاض الغش
چو گوشواره در خوش شمس رعنایی
اگر بلند خیالی که در سجود ملک
سپهر فخر کند بر بلند بالایی
بجا که پای تو کاخ جاه که دست ملک
وجود خاک ندارد و متاع دنیایی
همیشه تا که مرکز از نور زنده خواهد بود
جهان بکلی نشود دور کرم خاص عطایی
از کشت نو بشد غریب اگر امروز
کف عطای تو بخشد نعیم فردایی
اگر بباغ در آیی نسیم التفات
زبان برگ ترا گر کند به گویایی

نهند پای تو گردون بر بر دستی پر | اگرچه رهبر کس یافت دست بالایی

اگر نه شمع جمال تو بر نتواند از د | چراغ دیده نیابد فروغ بینایی

وجود مثل تو صورت ز کجا آید بست | مدیح جاه و کمال تو نوشته بسیمایی

امیدوار بود اهلی دعاگو هست | گر این دو مصرع موزون تو بشنوی بجایی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر نگاهی در عمر خود بفرمایی

زبان نمی‌دهم و دست دعا گشایم باز | سخن چو بسط دهم ناگهان خشک آیی

همیشه تا به رخ روز زلف شب ساید | مشام دهر کند تازه از سمن سایی

اینهمه خشم تو ای عاشق‌کش غمناک چیست | دل ز خشمت چاک شد این زهر بی تریاک چیست

جرم دل غیر از نگاه دیده بیباک چیست | دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناک چیست

مرغ عاشق می‌شود دل پیرهن گل چاک چیست

شمع رویت گر وجود ما از آن ما نهشت | او بود مقصود خواه از کعبه خواه از کنشت

آتش روی تو بهشت ماست اهلی گو مگوی | خلق می‌گویند کاتش روی دارد در بهشت

ای بهشت عاشقان این روی آتشناک کیست

ای که در خوبی نباشد همعنانت هیچکس | کی ز فتراک تو عاشق بگسلد دست هوس

می‌روی شاهانه و غوغای خلق از پیش و پس | ابلق حسن ترا زیر زین یوسف بود و بس

عالمی گرد سمندت دست بر فتراک چیست

آن دو لب گر آب خضر و چشمه کوثر نهند | تا بمی نگشایی خلقی حسرت جان دهند

خلقی اگر ز فکر تو آن کز غم مردن وارهند

مرده زنبا اگر از لب بسیار عزت منت نهند

تو از لب یک بوسه بخش مرده را جان حست

عالمی را کرده ای از حسن خود در شور و شر

بیکه خون عاشقان از تیر بیباکی مریز

چرخ در خون از شفق دامان کشید شام و سحر

گر ز رشک روی تو پیدا است پاره پاره جگر

آن نشانهای خون بر دامن افلاک چیست

گر بجام عشق با اهلی مسکوی سخن

ای گل نو رسته نو شد پیران کهن

کلبن امید غمخواران مکن از بیخ و بن | گر حسن قدر غمت دانستنا او را عفو کن

مپرس عفو شامل تو جرم مشتی خاک چیست

ز دست ناله سگ او به قصد جان منست | یقین که ناله من دشمن نهان منست

معاشران همه زاد دست بدهان منست | زبسکه گوش جهانی بزار فغان

به شهر بر سر هر کوی داستان منست

مرا فراق تو تا کی به داغ میسوزد | درون من همه شب چون چراغ

ز دود دل همه روزم دماغ میسوزد | که دل بحسرت یکدم فراغ میسوزد

مگر فتیله او مغز استخوان منست

چو جان من نشود جز بمرگ من دلشاد | مرا خلاص ز مردن کسی نخواهد داد

مگر ز روی دفا دوستان نگه بنهاد | دعای عمر کنندم ولی قبول مباد

مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست

نبی که جز غم او مایه طرب نبود | دلم نمیدهد و گفتنم ادب نبود

کنونکه دل شد و جان نیز بی تعب نبود | به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود

چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست

اگرچه نیست تعشق ز ننگ و بد رستم | ولی ز هجر تو ای شوخ سرو قد رستم

تو دوری از من و من از بلاک خود رستم | میان جان دشمم دوری او قد رستم

ز دوری که میان تو و میان منست

تو آفتابی و سر تا قدم ز نور خدای | ز شمع روی تو روشن شد این خجسته سرای

که شمه‌ای ز دمت بود آب حیات روح افزای
نود در دل از جان خسته پیک بیای
که بکنند ور نور در خانه میهمان منست

مرا که بخت جوانی نداد طالع نیک
اگرچه پای تو ز رزم در درگه چون پیک
دگر ز شوق تو دل خوش نمیزند چون دیک
نوازن من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بسست که گویی که خسرو آن منست

تمت القصاید والمراثی
والمخمس بعون الله تعالی


غزلیات افصح المتکلمین
مولانا اهلی الشیرازی

مگر نور دیده سازد روی آشنا کرا
سرمهٔ چشم ملایک ساخت خشتی کجا را

گر دل آدم نبودی جلوه‌گاه حسن او
با گل آدم چه نسبت بود جان پاک را

آه ازین نقاش شوخ انگیز کز نقش بتان
زنگ از دل میبرد آیینهٔ ادراک را

تا ابد بر صورت شیرین لبان پرورد او
دیده را از حسرت خندید خسرو افلاک را

هرکه گرداز شکر لطف خود شیرین زبان
زهر حسرت میدهد نوش لب بی‌باک را

این که مسکوی خرام قد خوبان دل
این خرامش میدهد کو داد آن قامت چالاک را

رنگ کردی خون ملی چشم خوبان را حلال
تیغ خونریزی نداری غمزهٔ بی‌باک را

ای بخاطر صد غبار از دل سنگ تو آینه
کرده چاک از دست تو ماه منور سینه را

با تن چون برگ گل شمشیر تو گرد و
زان بهوش نادیده پوشد خرقهٔ پشمینه را

از میان آسمان مهر نبوت زان شکست
گنج علمی لاجرم مهری بود گنجینه را

گر نمایی روی روشن کی دگر آینه گر
پرده زنگاری از رخ برکشد آیینه را

دیده روح الامین از شرح صدر یافت نور
روشن آن چشمی که دیدار سینهٔ بی کینه را

شد شب قدر این شب آدینه مخصوص تست
خاست قدر از شب آدینه شب آدینه را

آنچه من دوش از قیام قامت دیدم کجا
تا قیامت عاشقم خواب شب دوشینه را

با خیالت از ازل املی چو میبارد نظر
روی همانا حیرت عاشق دیرینه را

گر چو مسیح از لطف تو بر اوج اعظام
یکذره خاکیم از زمین آخر همان خاکیم ما

[illegible]

اهلی چو کنه ذات او از فهم ما بالاترست
نتوان رسید از درک خود گر جمله ادراکیم ما

یا دیده ام بخواب شبی بو تراب را | چشم دگر بخواب نه دیدست خواب را
شاه نجف که نقد وجودست در جهان | گنج از وجود داده است جهان خراب را
هر کس که یافت خاک در او شرف یافت | آری بهشت خاک درست آنجناب را
ای آفتاب تا شده در نقاب غیب | ظلمت گرفته است ره آگهی نقاب را
تا ماه نو بشکل رکابت بر آمده | صد حسرتست ز مه نو آفتاب را
مه را اگر مجال عنان گیری تو نیست | چندان مجال ده که ببوسد رکاب را

اهلی نظر بعالم روحانیان گشاد
تا سر بساخت خاک در بو تراب را

تا روز حشر کم نشود سوز داغ ما | هرگز به یمن عشق نمیرد چراغ ما
مست فراغتیم ز اقبال مهر دوش | خلوت نشین بخواب نبیند فراغ ما
پرورده هوای گلستان آن گلیم | تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما
ما راست خوشگوار تر از آب زندگی | گر باده زهر میکشد در ایاغ ما
باغ گلیست هر ورق ما ز وصف دوست | دامان گل بدر حریفان ز باغ ما
چون گل شکفته ایم و دل آزاد همچو سرو | هر چند خار غم دمد از باغ و راغ ما

اهلی چو لاله داغ غم او نهان مکن
تا مدعی بخاک برد رشک و داغ ما

از مهوشان وکبران طلع طلوعست مرا
ور نور دو سنبل تسنیم عین طلوعست مرا
جز چشمه برکه خورشید جمال تو نظر
چشم مردمک دیده وضوعست مرا
بر دوای عدم و نه نیکش بیاید ز دهر
گر دوال از پی چو خود و نیز طلوعست مرا
محل ای که بگرد دی بسد از بن بود
چند روزی که در این خانه وطنست مرا
اهلی از بابه سگی چو بسد هم باشد
گر اسد نیست هم از لطف تو نسبت مرا

کام از می لعلم مده بگزی خار امد مرا
سن عاشق درد توام درمان بکار آید

در انتظار همدمان جانم شد و عمر اجل
کو همدمی کز در درون بی انتظار آید مرا
عشق تو ای سنگ ملک آن جلوه بر من کرد غربت
کز دیدن خورشید و مه در دل غبار آید مرا
گر بر کنار من روان صد جو بباشد از چشم
سرو روانی همچو تو کی در کنار آید مرا
هان ای رقیب محتشم فخر تو از جاه است و من
درویش سلطان مشربم فخر تو عار آید مرا
مرغ چوش آهنگ غم دور از خسان ناکام هم
چون گل بدست خس فتد در دیده خار آید مرا

اهلی چراغ جان من یار دگر روشن شود
آن شمع اگر بعد از اجل سوی مزار آید مرا

الا ای ساقی گلرخ که گشتی شمع محفلها
ز غیرت عاشقان گشتی ز رخ سوختی دلها
از آن گر نور رست در دلها خیال دانه خالت
که دهقان ازل تخم محبت ریخت در دلها
فغان ای کعبه جانها که در راه تو مشتاقان
چو مور از ضعف شیرازه بدر گشت منزلها
دریغ و ادهی مکن ای یار زبان از آتش محمل
که در خون شهیدان غرقه خواهی دید محملها
ز اشک گرم ما بحر کرم یارب بجوش آور
ذوری گرد آب خون افکن گرفتاران ساحلها
بجز پیر مغان باید که سازد مشکل ما حل
تو دانی حال خود مشکل چه دانی حال مشکلها

بی دنیا و ما فیها گر انجا بی مکن اهلی
قدح کش گر سکر و حی ودع الدنیا و اهلها

دل اگر کوه شود عاشق جانباز ترا
نفغان آید اگر بشنود آواز ترا
سرو نازی تو و در چشم از غمزه گری
بیم کی نار که قربان شوم این ناز ترا
آه از این درد که از چشم رقیبان حسود
سیر دیدن نتوان بر کس غماز ترا

سرو را از ره برآمدم ز رنگ تو شد
گر صبا وصف کند سرو سرافراز ترا
تا تو ای آهوی مشکین شده همدم دل
ومه یکسر سگم گر کسی نو سر در از ترا
مشنو از راه چه سکم من گر از جام نسیم
ومه ابا سگ و گر طعنه شود و نار ترا
کمند غیب نوازد خانه خرابی ابلی
هر که بسند نظری خانه برانداز ترا

تا چه چشم و ناز و کمین ابرو و ناز ترا
عاشق گشتی از سر عاشق نوازا ترا
بی صورت زیبای تو صحبت صفا نیست
مجلس گلستان و گر خون بسر و ناز ترا

در مسجد ارباب ورع خوانده عبادت رت | یکبار از بهر خدا وقت نماز آر در آ
جز دیده من های ی چشمی نه ببیند روی تو | وحشت مکن از مردمان ای دلنواز از در در آ

تا کی ز رشک دشمنان سوزی دل اهلی ز غم
بگذر به کام دوستان دشمن کُشد از رشک در آ

دلا خراب مکن این چنین خود پرستی را | چو گردباد فرو هیچ گردن پستی را
دم مسیح و حیات خضر بهار رسید | غنیمتی شمرند دوست وقت مستی را
چو سرو باش دل آزاده با تهی دستی | مگو چو غنچه به کس حال تنگدستی را
فلک به پایه معراج خاکیان نرسید | بلند قدر نداند قدر پستی را

تو رو و مدد دست گیر از قبله در کده اهلی
به بت پرستی چه نسبت خدا پرستی را

گر نامه بی نام خوش بوسند زبان خامه را | آن دوستان بس بود بار و ذر مهر نامه را
دل داده نام توام از هر که نامت بشنوم | بر مژده نام خوشت هم جان دهم هم جامه را
من کشته خط توام کم زین نخوان من خط قلم | سرخی بخون من بده مشتاق زاغ خامه را
از یکنظر در کوی تو صد شیخ صنعان پت | رسوای عالم میکند عشق تو صد علامه را
از خانه مستان تو خیل ملک بی بهره‌اند | کز صحبت خاصان حق فیضی نباشد عامه را

اهلی سخن کوتاه کن افسانه گویی تا بکی
هنگام خواب القصه شد بر هم زن این هنگامه را

به زلف اگر ببری جان تیره از ازها | فدای یکسر موی تو صد هزار ازها

بجان دوست که جان با تو در میان دارم رازها
چو در کشی ز تماشای بی مکن مکن
اگر جستن بدلی اختیار از روی دل
عنان دل که ز تو روی بر حسینها ازو
ز درد نیستی وصل تو ما چه دانستیم
که در دل کار کشد کس نه ز درد کار ازو
اگر چه سوخته ایم از غم تو دوست هنوز
که نیست در دل کس پس ذره غبار ازو
مپرس چون شده‌ام … یار
مباد آنکه شود دوست شرمسار ازو
بکش حکایت اهلی چو کوته کن ای …
که نا … قصه شیر بیاد کارها

91

سجدهٔ شکر چه باشد ما مسلمانی را
چون نکنم چون این نوشت از دیده پیشانی

تا کی این دیده دیدن چه بردارم رخش
از تو حال خود چه پوشم زانکه میدانی

با وجود این جفا میدانم که تو
هم نگاهی میکنی گاهی به پنهانی را

قصه خان خراب من چه میپرسی ز من
حال خانم هم تو به دانی که در خانی

من که در آتش چو شمع استاده ام از شوق تو
کی نشینم تا به پیش خویش بنشانی

خانه ام گر شد خراب از غم دلم باری خوش است
گنج دل معمور شد زین خانه ویرانی را

ای صنم گر غم چو جا گره پریشان کردم
گرد باد آرد مگر جمع پریشانی

دولت درد و شلم ملکی سلطانی را
یارب این دولت که دارم با دارزانی

خط چو مهر کتاب نموده ما
هزار مهر و محبت فزوده ما را

جفا نمودنت اکنون طریق یاری نیست
چنان نما که در اول نموده ما را

اگر حدیث پری بر زبان ما نگذشت
بجان دوست که در دل تو بوده ما را

بخنده که از آن پسته دهن کردی
دری ز عالم معنی گشوده ما را

چه حاجتست که لافم از وفا چون تو
به صد هزار جفا آزموده ما را

سگ توایم که از لطف دو پا گدا امانی
غبار از آینه دل زدوده

بعشوه گفت که امانی گر از تو دلبر دم
تو هم بلطف سخن دلربوده ما را

با چنین نخوت اگر بار رسد بر سر ما
که خبر میدهد از دل بطپد در بر ما

خط بنا کشی کی از شوق تو آهم همچو شب
گر کنی پرسش حال آمده بر لبها
تا دل سوخته خاکستر گلخن نشود
ننهد تن سنگ کوی تو بجا بسترها
خون دل شد که چون لاله ز غم سوخته‌ام
تا بکی سنگ زنی از سنگ ستم ساغرها
چون ز غم خاک شد و دیده ز غم خشک نشد
آه ازین سوز دل و وای ازین چشم ترها
زان دل از سوده شدن سلسلهٔ شب گسیختم
گر بود سنگ ملامت چو سگان در جور
در ما بسته از لطف بیان بکشاید بها
حلقه کعبه گرفتن نگشاید درها

روز ابرست و دهد ساقی جان ساغر ما
سایه رحمت او کم نشود از سر ما

یکدم ای عمر کسی از غم او زنده در آی
پیش از آن دم که اجل حلقه زند بر در ما

خاک ما سوختگان غازه بینی که فلک
نیل رخساره نه ساخت رخ اختر ما

نخل مقصود دهی و از شاخ وصالت ما را
بر امید همین بس که نشینی بر ما

اشک چون سیم و رخ چون زر ما بین نظری
ای که هرگز نظرت نیست به سیم و زر ما

سر بالین ننهیم از ستمت تا که شود
بستر از خون جگر بر تن ما بستر ما

ما که هستیم غلام تو ز روی اخلاص
زانکه باشی به همین در همه جا مهتر ما

شکر دارم چو اهلی جگر خواری خود
که رسد از کرمت آنچه بود در خور ما

چند باشد چو مسیحا سر افلاک ترا
خاک ره باش که گل دمد از خاک ترا

شاه جان بکند صورت خود از تو دریغ
گر چو آیینه بود چشم و دل پاک ترا

حسن او دیده ادراک شناسد حکیم
گر نباشد خبر از عالم ادراک ترا

شهسوارا ز رکاب تو سر توبه گرست
گر سر خلق نشد بسته به فتراک ترا

ز آتش حسن و جوانی که تو داری ای شمع
گر بسوزد همه عالم نبود باک ترا

زهر چشمش طلب ای خسته دل از لب مطلب
زهر خوشتر که کشد حسرت تریاک ترا

اشک اهلی مگر آهسته رود ای کشتی نوح
که درین بحر نگیرند خاشاک ترا

گر نقاب از رخ خیال آیی چو شمع اغیار را
در سماع آرد درخت صد صورت دیوار را

لاف خوبی گر زند گلزار پیش روی تو
زین خجالت آتش غیرت زند گلزار را

[illegible] بلبل بود
جام جم چون غنچه بس گر داغ عمر [illegible]

همچو گل صدپاره گردم سینه افگار را
[illegible] گر بس شست جو بن

چون شفا بخشد دلم از نرگس خونخوار را
تلخ از خون چند بار از نرگس [illegible]

کی شود خوش [illegible] از ان کم ابر بار او
[illegible] ابر بارد را

چون بهار حسنت [illegible] با خود غم
دشمنان را گر نباشد دوستی با یار را

دوستی با دشمنان تا چند باشد یار را
[illegible] کهن

پای مقصود [illegible] اهلی در این دیر کهن
[illegible] جان تشنه دارد [illegible] ابر بار را

ای داده را پستان خود آوارگی مرا | برخاک ره نشانده به یکبارگی مرا

از بسکه خون خورم ز غمت همچو داورم | مردم نهند تهمت می خوارگی مرا

دردا که هست چاره کارم بهلاک و نیست | غیر از تو چاره ساز به بیچارگی مرا

بی خود چو پاره ز سنگ جدا ایم | ای سنگدل گذار به نظارگی مرا

آن میر مجلسی که ز آتش شمع جمع کرد | پروانه داده است به آوارگی مرا

پرورده کرشمه لطفت چو اهلیم
حیفست اگر کشی بستمکاری مرا

آتش رخسار و لعلی شمع جان سوزد مرا | بر زبان گر آورم نامش زبان سوزد

آن لب خندان نمیسوزد بداغ خستم | اینکه بر ریشم نمک میپاشد آتش زند

غنچه وارم بهر او صد داغ پنهان در نیست | آشکارا خندم و داغ نهان سوزد

گریه ام روغن به مغز استخوان ریزد چو شمع | بسکه داغ آتشم مغز جان سوزد

آتش غیرت چو بلبل سوزدم کز شاخ گل | دیگر از در کنار و در میان سوزد مرا

مهربانیهای او یاد آرم و سوزم چو گلخن | آتشی کافروخت او اول زبان سوزد

اهلی از داغ غمم چو شمع بیتاب و توان
آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا

تیره شد از توبه ساقی طبع شور انگیز ما | خشت خم زد دار و بشکن شیشه پرهیز ما

کرده ما دشمنان خویش را در خون نشاند | عاقبت کاری بکرد این دیده خونریز ما

آتش پنهان ما هر شعله اش تیغیست تیز | کشته شد هر کس که خود را زد به تیغ تیز ما

ما دست خود و سر خود و خنجر که روی شوخ
گر نه رقیب سگ کوی تو دست آور ما
این قبا بت که ز می عشق تو ما دستان تمیم
غرضه محشر بازو ناب بر سینه خنجرها
ما نه رزو در ریاض چهره مرکان خود ول
کی شد نقش خیالت کلک رنگ آمیز ما
صبر اگر رخسار غم اهلی چو بلبل باشدت
صد گل زینار آرارد گلبن تو چو خیز ما

برخ تو چه بستان حسنت یک بیک را
نو چه آدمی که باشد بتو نیک صد ملک را
نه یکی از شهیدان تو شوخ یاد آرند
نقش تو زنده ساز و چو مسیح یک بیک را

صد جامه شود همچو گل از شوق تو پاره
گر دست کند بوی تو آن گل پیرهن را

زاهد صفت آدم شود و هر که بخواهد
حلوای نبات لب شیرین دهنان را

چون بلبل از او وصف گل روی تو ...
بگذاشت ز پستی سخن ... سخن ها را

نه نیک ره ای یوسف ... به کف پا را
قدم به دیده ما نه غبار کن ما را

نه شمع مجلسی از باده گر شوی سرگرم
جگر کباب کنی عاشقان شیدا را

چو بعد عمر بر رفت ز دیدن تو
نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را

به ره تو دیده بانی به ره امید دارم
نه بهرزه می‌نشانم به تو دیده مردمک را

منم او فتاده موری به ره سمند تو اما
نه تراست رحم بر من نه سمند شیرتک را

نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز نجم
نه ارادتی تراهم نه کرامتی ملک را

بجفا چو چشم مستش جگر کباب سوزد
تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمک را

بسیه دلی شکایت نتوان ز عشق اهلی
چو زر تو قلب باشد چه گنه بود محک را

آمیخت نهان از نمک آن تازه جوان را
گر هوش رود هر که تماشا کند آن را

آهوی خطایی فکند نافه به صحرا
گر بنگرد آن خال و خط مشکفشان را

خامان دل آسوده که از داغ ملامت
سوزند دل برهمن سوخته جان را

گر چشم خدا بین دهد این طایفه را حق
ترسم بخدایی بپرستند بتان را

چون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل
ای بلبل شوریده مکن دراز زبان را

گر سر دهانت به گمان نیز نهادیم
ره در دهنت نیست یقین را و گمان را

اهلی صفت زلف درازش نتوان کرد
کوتاه کن ای دلشده این شرح و بیان را

دل زنده شوم چون بکرم مستمنان را
جان تازه کند دیدن تب بیمنان را

عاشق که در آتش رود چون زنده
تا هش ننهی مرد که ننگست زنان را

در خیل بتان چشم تو تا زد مژه بر هم
بشکست بیکبار صف صف‌شکنان را

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنی سینه خونین کفنان را

بگشت باغ برافشان چو شاخ گل دستی
برقص آر سهی قامتان رعنا را

ترا که این شکرستان بود در دهان بود
که زهر چشم دهی طوطی شکرخا را

بلاک آن لب لعلم که چون سخن گوید
زآسمان به زمین آورد مسیحا را

کسی که دید بخواب چو دیده اهلی
دگر بخواب نبیند دل شکیبا را

تا تو چو شمع میکنی هر نظر بسوی ما
بیشتر است هر نفس آتش آرزوی ما

خم شکنان بخانقه باخم می سلامتند
سنگ ملامت ازمیان میشکند سبوی ما

هر که شهید عشق شد شستن او چه حاجتست
گرد بخون خویشتن شیخ تو شستشوی ما

ناله چو شیشه از غمت خواست که دل تهی کند
آه که گریه شد گره پیش تو در گلوی ما

کعبه اهل دل توئی سجده که چه میکنی
قبله حاجتی چرا رو نکنی به روی ما

کهمش از دل سخت پاک شود غبار ما
گفت کسی که خاک تو باد در دیه کوی ما

اهلی خسته را چو ما خوار مبین که عاقبت
بر سر خاک کوی ما چهره نهی بسوی ما

کوثر کجا و لعل روان بخش او کجا
سرچشمه حیات کجا آب جو کجا

هر گو نشد چو نافه جگر خون ازان غزال
از نافه محبت او یافت بو کجا

سودای آن پری مپز ای دل ز فکر خام
دیوانه مگر تو کجا یی و او کجا

گر روی زرد ما نکند آبدیده سرخ
ما را میان خلق بود آب رو کجا

چشم ز خون دیده تو ساغر نگر د
دریا کشان کجا می و جام و سبو کجا

من کشته غمم شب هجر بکو نیم جان
پس صبح من ز مهر بر آرد ز روی کجا
اهلی ز کعبه گوی بیان سبکی
آخر چنین که میکشد این کعبه گو کجا

ز عاشقان همه قصد جراحت اورا
ازین جراحت ما چه راحت اورا
بخنده بین که بمن خون کند دل ما
شکر لبی که کمال ملاحت اورا
چو صبح طلعت او گل کجا برابر
اگرچه گل همه حسن و صباحت اورا
بگرد عاشق بیهوده گرد او را
خضر که انجمن سبزه و سنبل اورا

بره تو دیده بانی بره امید دارم
نه بهره می‌نشانم نبود دیده مردمک را

منم او فتاده موری ره همت آما
نه تراست رحم بر من نه همند شیر مگرا

نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز نجم
نه اراقتی ترا هم نه کرامتی ملک را

بجفا جو چشم مستش جگر کباب سوزد
تو لبش نمک فکن با دل مسکن جو نمکرا

بسیه دلی حکایت نتوان ز عشق اهلی
جو زر تو قلب باشد چه کنه بود محکرا

آینت نهان از نمک آن تازه جوانرا
گر نوش رود دم که تماشا کند آنرا

آهوی خطایی فکند نافه به صحرا
گر بنگرد آن خال و خط مشک فشانرا

خامان دل آسوده که از داغ ملامت
سوزند دل برهمن سوخته جانرا

گر چشم خدا بین دهد این طایفه را حق
ز سم تجدایی بپرستند بتانرا

چون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل
ای بلبل سوزیده مکن هند از زبانرا

گر سر دهانت به گمان نیز نیابی
ره در دهنت نیست یقین او و گمانرا

اهلی صفت زلف درازش نتوان کرد
کوتاه کن ای دلشده این شرح و بیانرا

دل زنده شوم چون نگرم سیمتنانرا
جان تازه کند دیدن تو همنفسانرا

عاشق که در آتش رود چون زر خندد
تا خوش ننهی مرد که بنگت زبانرا

در خیل تبان چشم تو تا زد مژه بر هم
بشکست سپه صف صف شکنانرا

چون لاله بخر داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنی سینه خونین کفنانرا

صد جامه شود همچو گل از شوق تو پاره
گر بشکند بوی تو گل پیرهنانرا

زان همه صفت آدم نبود مگر که تو ماه
حلوای نبات لب شیرین دهنانرا

چون بلبل از آن وصف گل روی تو اهلی
نگذاشت دمی سخن هم سخنانرا

بنه چاک رهای یوسف ان بکف بهارا
قدم به دیده ما نه عزیز کن مارا

بنه شمع مجلسی از باده گر شوی سر گرم
جگر کباب کنی عاشقان شیدا را

چو مدعی ببرد کف زدیدن تو نصیب
نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را

بکشت باغ برافشان چو شاخ گل دستی
برقص از سهی قامتان رعنا را

ترا که این شکرستان بود در دهن بود
که زهر چشم دهی طوطی شکرخا را

بلاک آن لب لعلم که چون سخن گوید
ز آسمان به زمین آورد مسیحا را

کسی که دید بخواب چو دیده اهلی
دگر بخواب نبیند دل شکیبا را

تا تو چو شمع میکنی سیر نظر بسوی ما
بیشتر است هر نفس آتش آرزوی ما

خم شکنان بخانقه با خم می سلامتند
سنگ ملامت از میان میشکند سبوی ما

هر که شهید عشق شد شستن او چه حاجت است
گرد بخون خویشتن شیخ تو شستشوی ما

ناله چو شیشه از غمت خواست که دل تهی کند
آه که گریه شد گره پیش تو در گلوی ما

کعبه اهل دل توی سنگدلی چه میکنی
قبله حاجتی چرا رو نکنی بروی ما

گفتمش از دل تنگت پاک شود غبار من
گفت کسی که خاک تو باد در به کوی ما

اهلی خسته را چو ما خوار مبین که عاقبت
بر سر خاک کوی ما چهره نهی ببوی ما

کوثر کجا و لعل روان بخش او کجا
سرچشمه حیات کجا آب جو کجا

هرگز نشد چو نافه جگر خون از آن غزال
از نافه محبت او یافت بو کجا

سودای آن پری مپز ای دل ز فکر خام
دیوانه گر تو کجایی و او کجا

گر روی زرد ما نکند آب دیده سرخ
ما را میان خلق بود آب رو کجا

مستم ز خون دیده تو ساغر بغیر ده
دریا کشان کجا می و جام و سبو کجا

من گندم بهشت بیکجو نمیخرم
پیش جو من بدانه سیر آرد و جو کجا

اهلی ز گفتگوی بتان لب ببند هی
آخر ببین که میکشد این گفتگو کجا

ز عاشقان همه قصد جراحت است او را
ازین جراحت ناچه راحت است او را

نمیخند و بنمکین خون کند دل ریش
شکر لبی که کمال ملاحت است او را

بصبح طلعت او گل کجا برد نسبت
اگرچه گل همه حسن و صباحت است او را

بگرد عاشق بیهوده گرد او نرسد
خضر که راهنمای سبزه و سیاحت است او را

شکر لبا سوی عاشق چو یکدمی خندان
نمک مریز که دل پر جراحت اورا

قباحتست که خندد بر تو غنچه ولی
دهن دریده چه فکر قباحت اورا

اگرچه بلبل مستست اهلی از صفت
خموش شد که نه جای فصاحت اورا

یکره چو غنچه خنده زنان من بسوی ما
باشد که بشکفد گل دولت بروی ما

ای نوبهار جان مگر از ابر رحمتت
رنگی برآورد چمن آرزوی ما

سررشته کم مکن که ز عهد ازل ترا
پیوند دوستیست بهر تار موی ما

صد ره اگر بسجده بپایش نهیم سر
کی سر ما بنهد صنم تندخوی ما

شد جام جم سفال سبوی شکسته ام
بی خاصیت نبود شکست سبوی ما

تا خون ما ز بخت حریف و چو می نخورد
چون شیشه دست بر نگرفت از گلوی ما

بوی محبت از دل اهلی دمد چو مشک
ای گل نگاهدار دل ما به بوی ما

آتش زنی گر یاد او آتش بجان خیزد مرا
چون شمع اگر نامش برم دود از زبان

در حسرت ماه رخش از یارب شب سوختم
یارب به نیکوش تا یکی از جان فغان

ز آشنایی سرکشت اگر چون شیشه پر خون شد دلم
بی لعل میگونش نفس کی از دهان خیزد مرا

دل میبرد مهر بتان جان میبرد شکر لبان
مشکل گزین سودای دل غیر از زیان

پیر گر هوای گلرخان چون لاله میسوزد دلم
خرد داغ حسرت کی گلی زین گلستان

از خون من از اشک روان آغشته شبها تا
روزی ازین گلشن بدوم گل از شبخوان

اهلی ز داد و دلبر خان چشمم پر گریه کنان شد
جیبی ز آغوش من بسر و روان چرد

از که نالم که فغان از دل زشتست مرا
هر بلایی که بود از دل خویشست مرا
شربت وصل تو بی زهر فراقی نبود
لذت نوش پس از تلخی نیشست مرا
من که بیگانه ام از خویش و بیخت بنوم
چه غم از محنت بیگانه و خویشست مرا
چه غم از ... پس از مرگ بهشت
بکرم کعبه امید پس از مرگ بپیشست مرا
گفتن ره دور و دور از ره خویش ...
سر دل از ... خطای تو شود ... بیشست مرا
هر ... غم ... مرهم ... ریشست مرا

گرچه خوبان من خسته جفاکم نکنند / شکر ازو که وفا از همه بیشست مرا

سجده روی نکو اهلی اگر بدکیشیست / بت پرستیم چه غم از ملت و کیشیست مرا

آن کعبه جان سوی خود میخواند از یاری مرا / ای کرده در خون جگر آلوده نگذاری مرا

بودم من ای خورشید رخ در خاک خواری ذره‌وش / برداشتی از خاک ره با اینهمه خواری مرا

چون من سگ کوی توام خواهی بکش خواهی بران / از خشم اگر رانی گهی از لطف باز آری مرا

ساقی چو نرگس مست تو در سر آرم چون برم / گر ساغر لطف و کرم شرمنده میداری مرا

چون شیشه گر خونم خوری شادم کزین خون تحش / بوی محبت میدهد با آنکه خونخواری مرا

محروم مانی ای خورشید رخ اهلی صفت در روی تو / زان در حساب عاشقان یکدم نه بشماری مرا

بسکه خطش سوخت از غم صندل امید را / دود دلها تیره کرد آیینه خورشید را

عالم فانی نیرزد دوری از آن ای جو / بلکه بی او کس نخواهد جنت جاوید را

گر سفالین ساغرش در دست باشد رند مست / در نظر هرگز نیارد ساغر جمشید را

من نیاخن سفینه را امر که خواهم همچو خضر / در سماع مستی آرم در فلک ناهید را

گو مرا امید دل آسان نمی‌آید بدست / چاره صبرست و تحمل اهلی نومید را

بهل حکایت شیرین که کوهکن یار را / چراغ مرده چه پرتو دهد دل ما را

رخ تو مرده زنده کند وین عجب نبود / چه کم ز معجز عیسی است روی نیار را

کسی که پیش تو سبزه و مسیحا چه کند / که از شهید تو زنده شد صد مسیحا را

زماه و خور که بکشید نور روی خود جا / گر با یکشب روی جان ما نبکبا را

شمه سبزه و گلستان کجا کند هوس / سرو بده است خرام تو سرو رعنا را

بجای کیاسای تو کنی خود چمن چمن تو / بزم چو بسیار و نغمه و نیار را

زنو ام بشنید نوای شیخ اهلی از ادب / حدیث بشنید بگو عاشقان بشنید او را

گر کند از کرم مسلی تن خاکی ما / چه تفاوت کند آلودگی و پاکی ما

ما به دیدار تو ای ساقی جان دلشادیم
نه که از مستی خاصیت فرحناکی ما

با وجود تو بر ما همه عالم عدمست
با وجود عدم فهم و کم ادراکی ما

دوستان خاک گر از جاه جهان دور شدیم
هیچ رحمی نکند کس بجگر چاکی ما

عاشق مردن خویشیم چو پروانه مست
عقل دیوانه شد از مستی و بیباکی ما

آنکه صید دل ما کرد چنان اندیشمند
که بگردش نرسد چستی و چالاکی ما

عاقبت در طلب گوهر وصلش اهلی
غرقه بحر فنا گشت تن خاکی ما

که ره دهد بسوی آن سایهٔ همای مرا
به وصل که رساند بجز خدای مرا

بظلمت غم هجر از حجاب وصلم دور
فغان که خضر رهی نیست رهنمای مرا

سگ توام ز کرم جا بکوی خویشم ده
چو در حرم وصال تو نیست جای مرا

چو غنچه تنگدلم رخ نما که همچون گل
شکفته دل کند آرزوی دلگشای مرا

نسیم وصل تو گل بر سرم کی افشاند
رسان بدیده غباری ز خاک پای مرا

دمی بگریه زند در غمت بمن چون ابر
که نیست گریه زاری بهای های مرا

ازین سراچه غم شاد کی شوم اهلی
مگر دری بگشایند از آن سرای مرا

آه کز دست دل این سینه ریش است مرا
هر بلایی که بود از دل خویش است مرا

من که بیگانه ز خویشم ز غم و محنت هجر
چه غم از محنت بیگانه و خویش است مرا

نوش وصل تو من از نیش بلا یافته ام
لذت نوش تو از تلخی نیش است مرا

سر و دل آزرده ز چشم تو ز تشویش و غم نبود
تنگ شکر ز لعل لب تو همراهست
زهر چشم تو از تلخی کند کام بهم
تلخی کم محلی از همه بیشست مرا
من که در کعبه وصل تو طوافی نکنم
بر کنشست مرا
مسکن از دیده و دور از در دوست
همچو ابدال حکیم گشته است مرا
تب پرهیز من و این

گر التفات تو بود شمع مجلس ما را
کیمیای نظر تو ز رنگ مس ما را
هر روز دیده که بنفشه خندان
بجای مردم چشمست کس ما را

تو خود بگو صفت حسن خود که در رخ تو
چه جای فهم بود عقل هیچ کس ما را

بغیر علم نظر درس ما نگفت استاد
نبود علمی ازین به مدرس ما را

مگو که بتکده از صحبت خانهٔ تو
که طرح کار چنین شد مهندس

بزرگوار خدایا مراد ما منشین
که یار کس نکند یار و مونس ما را

درآ بخلوت اهلی که مجلس انس است
ز شمع چهره برافروز مجلس ما را

از رقیبان تو صد خار جگر هست مرا
بجز از درد تو صد درد دگر هست مرا

مست از زلف چو زنار اگر سر بردم
کافرم گر ز سر خویش خبر هست مرا

گرچه من سوخته یک نظر از روی توام
کی بخورشید رخت تاب نظر هست مرا

ناصحا دیده چو نرگس ز آن گل نوشم
عقل اگر نیست ز تا چشم تر هست مرا

با همه سوز جگر شمع من میگرید
زانکه از شمع دلی سوخته تر هست مرا

تلخی صبر گرفتم لب شیرین دارد
بی تو چون صبر کنم صبر مگر هست مرا

با رخ رز دهم سر ز هجت چون اهلی
صرف راه تو کنم گر سر و زر هست مرا

نبود از عاشقی هم سلامت سینه را
مرا عشق تو رسوا کرد تا عبرت شد اینها را

بهوش آن شمع رخ رستم که خوبان از حسد سوزند
حسد داغ غضب گر نو نشیند کند پیکانه چو ما را

منه راز دل ما بر زبان شانهٔ زلفت
چو زلف خود مزن برهم دل جمعی پریشان را

ز لعل می پرستت می پرستان از خبر بودند
چه ذوق از شربت کوثر بدامی که کشان را

ز دود و زر دوات آتش دل ما ... آلوده
خرابم ... غبار ... درون سینه ما را

شب چو از زهر خنده صبح چشم تر ما را
کنم ... پیکان ... ز دلبند ...
رهزن لعل جام جم ... و اند بسیار ...
می خورد و زنجیر دل ... داده ... ما را
شعله شوق که زد در رگ جان ...
در تن ما همچو شمع سوخت رگ و پی ما را
مست سر کوی تو جا به رقیبان داد
کی ز پیکان ... بتیر تو ... ما را
از جگر ... آتش از آن ...
سوز ... او سوخت دل ... ما را

اهلی اگر کوهت دست نوازد منش
بخت ندارد بلند دست تهی کیسه را

جایی که بجوش آید گل بلبل بزاری را
شاید که چو ما سوزد حسن تو هزاری را

بشناس حق اشکم گر آید و چشم من
شکفت گل خوبی بس لاله عذاری را

از جور تو گر نالم آزرده شوی تا که
کس یار نیازارد زانکه چو تو یاری را

آخر ز شب هجرم صبحی نشدی روشن
گر زانکه اثر بودی آه شب تاری را

حاصل ز گل وصلم شد چهره زرد آخر
ناچار خزان آید هر باغ و بهاری را

بی تیر و کمان افتد صد صید بنخاک ره
گر میل شکار افتد همچون تو سواری را

سوز نفس اهلی در آه حریفان نیست
کین درد دل پیشه‌ای است هر سینه فگاری را

مژده گل چه میدهی عاشق مستمند را
داغ دلیست هر گلی مرغ اسیر بند را

دود درون من ترا ذوق گر نه بس بود
جان کسی چه میکنی دود دل سپند را

چند ز بهر سوز من گرم چو برق بگذری
سوختم آخر ای پسر شد مرا آن سمند

مست چه میجهد قد خوش تو کو ببین
جلوه ناز میدهی سرو قد بلند را

تا تو بلاف دلبری کس بکشش نمیکند
دیده بیستون بلی مردم خودپسند را

صید توام مرا کش غیرت زلف پر خمت
گر پی صید دیگران حلقه کنی کمند را

غم نخوری ز سوز من گر چو سپند سوزم
زانکه ز سوختن کجا چاره بود سپند را

فایده مند ما کشتن در دل خلق
هم تو دوا کنی مگر اهلی دردمند را

چو وصل مهوشان نیست جز پروانه خسان را
کو شمع که آتش زند این بوالهوسان را
ای گل که و ندارد فن بوی وفا شمیم
زنهار مکن عدم خود هیچکس را
خونابه حسرت نخورم تا چند خورم من
بیچاره من می پیش ایشان همنفسان را
آن لب که من از پا فکنده شکر زشتی خند
در شهد گرفتاری خود بس مگس را
شد قافله و خسته دلان تشنه نماند
ای خضر ره بیاد در پس این بار مرا
ضد کس رعایت حسود چون
ای سرو بنوش از گل رخ چشم خسان را

اهلی بسر کوی تو اش ترس عسس نیست
مستست و سگ کوچه شمارد عسسانرا

ز درد میرم و گویی که مردن از بادا
تو کز خوشی که چنین تا بهم انجمن بادا

جدا ز شمع رخت گر به صبحدم سوزست
چراغ صحبت من آه آتشین بادا

نه جام دل که اگر خاتم سلیمانی
نشان عشق ندارد دگر نگین بادا

دل شکسته که پروردمش چو جان در بر
چو زلف از بر من با تو همنشین بادا

گر از صفای تو زد لاف چشمه خورشید
چو آب خضر فرو رفته در زمین بادا

هر آن رقیب بد اختر که از تو دورم کرد
قران کوکب بخت بدش قرین بادا

تقدیر جور چو گفتی وفا کنم اهلی
من و جفای تو یا رب که پیش ازین

از بسکه خورم زخم جگر از طعنه پنهانها
خون شد جگر آتش من از زخم زبانها

دانی که چه بس تیر نهان خورده ام از تو
پیش آی که تا باز دهم با تو نشانها

من با تو چگویم که زمانی که تو آیی
بیخود شوم از شوق وصال تو زمانها

آن چشم و چراغی که به بالین تو باز روز
سوزد همه شب شمع صفت ز آتش جانها

مرغ دلم از جای شد آن لحظه که از ناز
ابروی بلند تو بر آورد کمانها

شاهان همه رندان در میکده گشتند
نعمی که چنین نشود از غش جهانها

امروز عیان شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

غم مدار از رنج گدایی تن غم پرور ما
کو تمام شب بکش و دل از سر ما
در صفا لب قدح و ساغر شیشه باده بکیف
غایب انسک که از زر بشود ساغر ما
آتش ما چه چنین شب آتش که زنند
بلکه سوز دو جگر و جلد رخساره تر ها
ضرر از شعله سوز دلها بدگرد
ز آنکه چون زر رگ جانها بگداخته شد
چشم ها لبان بهر شد از ناوک چو بود
گره بی نهان از غم تو چشم ها
ما چنین پای چو گل همه نهان از غم تو
تو آرزو دارند بلبلی از ما
اهلی آن به که چو خواند نسک خود ما کن
ما گدا ایم و تکلف نبود در خور ما

نیچه خطاست با بتان خسته دل خراب را
خاصه بتی که بشکند نیچه آه شاب را

ای مه و لعل آتشین آبحیات تشنگان
تا تو قرار کی بود تشنه دل کباب را

روز قیامت ای پری هوش بری ز آدمی
گر ز بهشت روی خود بر فکنی نقاب را

جنت عشقت ای پری خوان ز خوری صبورم
عشق بتان حرام شد عاشق حور زاد خوار را

حلقه کعبه گو بهل حاجت خویش عرضه ده
هر که بصدق بوسه زد حلقه آن نگار را

گر دو جو دوم ای صبا خیمه حجاب ره بود
خیز و میان ما و او رفع کن این حجاب را

اهلی هزار با تو آن سوخت ز نشر کرانیست
پند گران دگر چه پیر شکسته شراب را

چون رنجه شود دلجوئی تو از همدمی ما
محرومی ما به بود از محرمی ما

ما کم چو هلالیم و تو چون ماه تمامی
باشد که کمال تو پسندد کمی ما

ترسم که تو ای آهوی وحشی بگریزی
از ما که نه مردم و نه همدمی ما

پژمرده گشت هیچ مبادا چمن حسن
گر سبزهٔ خط تو بود خرمی ما

اهلی چه گلی شکوه که عقل همه سوزد
در حسرت دیوانگی و بی‌غمی ما

ای خضر که همدم شده آب بقا را
زنهار بیاد آر لب تشنهٔ ما را

رفت غمت گر نبود وعدهٔ تو
بی چاشنی چون خورم این زهر بلا را

گل از تو چنان شد که بصد دیده چو شبنم
رخساره گل گریه بود مرغ هوا را

تا کس نبرد بوی کباب دل مستان
در صحبت ما ره نبود باد صبا را

آن کعبه که از چار طرف سجده کنندش
خشتی بود از خاک درت اهل صفا را
از زر او هم چون صفاهان بی وفا جوی
کاکا که تو بی نام مرا دادی و فا را
پیش تو شهان خاک نشینند چو اهلی
در عشق تفاوت نبود شاه و گدا را

گوئی که تو من از همه کس دوری و اینجا
معراج هم اوست کی جا به سر اینجا
هر کس سخن نفس خوش بگوید
از من که کند یاد که بیکس ام اینجا
در گلشن کوی تو من خوار چه ارزم
آتش من اندر که خار و خسم اینجا

آه از این چشم نجابت که در کوی محبت
پیش از همه ام در همه پس داشتم انجا

اهلی سگ آن در چکند پاس رقیبان
حاجت به سگان هم نبود غم نبود انجا

بخلوت بهل شیخ دل مرده را
که دوزخ بهشتست افسرده را

دل زاهد از می کجا بشکفد
شکفتن محالست پژمرده را

اگر در دهد جام دهان لعل تو
ز تریاک به زهر غم خورده را

ز خاکم چو برداشتی مستکنم
میفکن نهال برآورده را

مکن وعده از انتظارم مکش
میازار دیگر دل آزرده را

از آن لاله در خون خود غرقه است
که بر داغ دل دید در دیده را

دل اهلی از تو به بیچاره شد
بلی چاره هم نیست خود کرده را

پس از اجل که روشن شود نکوییها
گر آشنا نشناسد سپید روییها

کنون که سنگ ملامت رسید دانستم
که خالی از نسبی نیست بی سبوییها

اگر شدیم چو مجنون فسانه سوی عشق
چراغ شوق فروزد فسانه گوییها

تو بوی خوی که ای آهوی ختن داری
که رام ما نشوی با فرشته خوییها

نشان پاکی دامن همین بود ای شیخ
که گریه دست ندارد ز خرقه شوییها

ستوده ام چو اهلی ترا به مهرویی
بود که راست شود این دروغ گوییها

ای همیشه از خون نشسته گل بر مژگان خارها
خاست دور از روی او بر چشم من گلزارها
هر چند گر آب بقا باشد خضر دور از فنا
بنده شهیدان ترا نمیرد در حسرت بارها
خوش بپا داری اگر آنجا که دیدن این یا و تن
سازند چون صورت جان جاودان دیوارها
تا حال جان از شیوهٔ ذوالحکاکی ای صنم
قانون ضعف و از دشمن از شیشه جان بارها
کار ز تو نازو دلبری کار دل ما خون خوری
با هم و عشق ای پری داریم با هم کارها
زخم تو داریم متصل در سینه ای مژگان گل
من چون رسیم از داده دل با همه آزارها
اهلی ز شوق گلرخان چون گل شود آشفته جان
گل در چمن چاره وران او در سر بازارها

هوای دیدن ای رگ شد خوشت مرا
نگاه کن که بهلاک خود آورد ست مرا

من شکسته چنان تلخکامی دارم
که آب بی لب تو زهر در گلوست مرا

شبم بخواب عدم رفت و همچنان شنیم
که با خیال لبت دل بخشش گفتگوست

از آن شبی که چو گل در کنار من بودی
هنوز خرقه صد پاره مشکبوست مرا

کنونکه نخل فراقم چو نخل بادیه سوخت
چه وقت سبزه و گشت کنار جوست مرا

جگرکبابم و مخمور و تشنه لب امشب
دل پیاله بدارم سر سبوست مرا

چنان خود شده ام در خیال او اهلی
که وصل دوست نماند خیال دوست مرا

بهم متاب دگر سنبل پریشان را
یکی بپاره قلم دو مسلمان را

بلای پیر و جوان حسن یوسفست از نه
چه وقت عشق و خواهش پیر کنعان را

خوی شربت وصل از زبان که این مردم
همیشه خون جگر داده اند مهمان را

چو لاله دامنت از خون ما نشان دارد
اگرچه زر زده چابکانه دامان را

نسیم گل خبر از یار میدهد اهلی
مرو بباغ که بر باد میدهی جان را

زلف چو مار او کشد در دهن بلا مرا
چون ز دوم که موکشان میکشد از دها

همچو مگس در انگبین گوشه زده میکنم
دست ز خویشتن بکشم تا نکنی رها مرا

زخم دل از تو تا به کی صبر نمانده طاقتم
وه چکنم نکرده به صبر و دلی خدا مرا

ای همه آفتاب بین کز سر مهر برکشان
هیچ بر دوش کند طالع تو جا مرا
گر بلا جو اهل سلیم که نه عقیم بیفکند
دست اجل ز رو ز بود وی فکند زپا مرا

گر نبود وشش خبر از ز آتش عشق و رها ها
آتش دل عالم افروخت رسواییها
هر صبح نکنم حسن تو یکی می نسیم
پیش لب ... آب ابه ...
یوسفا با چشم نظری کن که هنوز
مرسودای تو دارد و سر سودایی
الحان ... از لعل تو ای آب حیات
گر شب از دل ما نفس ... ها

اهلی اشنای عشق تو سخن گو برد
زنگ از آینه دل طوطی گویای مرا

این حسن و ملاحت نگر آن کان نمکرا
کاتش زده در رشته جان شمع فلکرا

دامان ملک گرچه نیالوده در این خاک
بر خاک نشینان تو بنگشت ملکرا

از حسرت ما تو که بر اوج سماکست
صد قطره خون در جگر افتاد سمکرا

زان کان نمک اهل دل مجروح چه نالی
خاموش که ضایع نکنی حق نمکرا

کس را ز میان تو گمانی به یقین نیست
ره در دهنت هم نه یقینست و نه شکرا

رسوایی من نیست ز رشک دلی تو
من خود زر قلبم چه گناهست محکرا

اهلیست چنان مست تو ای کعبه مقصود
کز شوق درون گل شمرد خار و خسکرا

دل اگر ز غم خرد شد چه غم از خروش او را
که فغان دردمندان نرسد به گوش او را

دل من ز نوش آن لب نرسد بکام هرگز
مگر از کسی که داد این لب همچو نوش او را

اگر ای عزیز یوسف بمنش نمی فروشی
بنگاه جان برای ز نظر مپوش او را

دل من چو دجله خون نکند چگونه طوفان
که هوای دست آرد دهم دم خموش او

ز فغان این پریشان چه شوی چو زلف درهم
که رخ تو کرد غارت دل و صبر و هوش

دل زار من چو بلبل به فغان میار ای گل
که زبان اگر گشاید که کند خموش

چو غلام تست اهلی مفروش اگر فروشی
پی پاسبانی در به سگان فروش او را

چشم وا مانده که گر بود عرق خون مرا
خون میچکد ز دیده دل از درون مرا

من خود نشان تیر ملامت نگشته ام
عشقت نشانه ساخت بداغ جنون مرا

رخ را ز لاله رنگ تو در دیده تا بدیم
هر سو چو دید چهره بخون لاله گون مرا

این سرخ رو بهم بس اگر بشکند فلک
موی سپید از دهنت عرق خون مرا

از کشته جگر من بگریه شده بحر
لخت بدنت در همه جا رهنمون

اهلی چو لاله خاک رسم بگذشته ام
کز دل نرفت داغ غم او درون مرا

اگرچه از رخ خود چشم بسته‌ای ما را
نهان ز چشمی و در دل نشسته‌ای ما را

ز جعد زلف تو هر موی هاست زنجیری
چرا در آنهمه زنجیر بسته‌ای ما را

ترا که طاقت آهی ز خوی نازک نیست
چرا به سنگ ستم دل شکسته‌ای ما را

ز ما بجز مرو ای طبیب خسته دلان
بیا که مرهم دلهای خسته‌ای ما را

مگو که در دل اهلی حدیث غیر گذشت
که لوح خاطر ازین حرف شسته‌ای ما را

اگر تو وصل نبخشی چه چاره سوخته را
بآفتاب چه نسبت ستاره سوخته را

بیا و لاله صفت چاک ساز سینهٔ من
ز دون فلک جگر پاره پاره سوخته را

ز دور چرخ چه غم آن دل که سوخت داغ تواش
کسی نسوخت در آتش دوباره سوخته را

نظارهٔ تو جگر سوز دم مرو از چشم
دگر مسوز بحسرت نظاره سوخته را

بسوخت اهلی و شوق لب تو برد کجا
نکرد مرهم لعل تو چاره سوخته را

چو شمع اگر چه آن مهوش گداخت ما را
برق چراغ حسنش جان پاره ساخت ما را

ما را ز در سگ او گر براند او ز رحم
ما قلب یار و ایم او هم شناخت ما را

در کوی عشقبازی از دست هر دو عالم
چشم فضول ننشست تا در نباخت ما را

از شوق نعل اسبش سر خاک راه کردم
وآنمه ز ناز توسن بر سر بتاخت ما را

اکسیر عشق اهلی زر میکند مسی را
در کوره محبت از آن رو گداخت ما را

پیش ازان کین گردنی سر زند از خاک ما
باز رخ خوبت نظر مباحست چشم پاک ما

دیگران از دو غنت اکمل همچو سرو آزاده اند
برق خارست و بسوز خرمن و خاشاک ما

آتش سوزنده‌ای شمع و ما پروانه‌ایم
گرد آتش گر نگردد و خرد دل بیباک ما

غیر شمع از اهل مجلس کس دلش بر ما نسوخت
در دل خامان نگیرد آه آتشناک ما

جان بیماران دل را جز اجل چاره نبود
گر اجل بر دیگران زهرست تریاک ما

در گلستان جهان آرزوی خاک ره شد بسم
تا بیاد لاله رویان گل و بیدار خار چاک ما

غم مخور اهلی از چاک سینه گر اقبال عشق
یوسف جان سر زند آخر ز جیب چاک ما

در گریبان زیر ساغر زاهد سالوس را
تا بسوزد در آتش می خرقه ناموس را

خسته را دمی جانبخش می‌باید طبیب
عیسیی چو لبت کرامت نیست جالینوس را

چون گدا یابم بهل کز در ببوسم زمین
زانکه من لایق نباشم دولت پابوس را

گر نه در دل آتشی بودی ز دل چه سود
شمع اگر نبود چه خاصیت بود فانوس را

کاسه می گیر چون نرگس که دوران فلک
کاسه سر خاره کرد دست کیکاوس را

زیور حسن تو از فر سعادت چون هماست
حاجت زیور نباشد جلوه طاوس را

بیش ازین اهلی نشاید تب ز سیر بهشت
طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناقوس را

زشت است کان نکو زو از حد برد جفا را
گر بد نیاید او را طاقت نماند ما را

تا چند عاشقان را خوبان به سنگ سوزند
یا رب جزای خود ده این قوم بی‌وفا را

افسوس ای عزیزان کز بهر بی‌وفایی
بیگانه کردم از خود یاران آشنا را

چون کوهکن نباید شیرین کنی وگرنه
وزنا دتر را شد چون او در سنگ خارا

گر مات دلبر ما کو می نوشش با کس
تا خون بگوش ناید رندان پارسا را

هر چند کز عمر آخر بر باد داد خاکم
بر دل مباد گردی آن کعبه صفا را

از دوستان شکایت اهلی نه شرط یاریست
یا ترک دوستی کن یا دل بنه جفا را

چون تو کوهی شخص این دلشده را کوش کجا
دل کجا عقل کجا فهم کجا هوش کجا

پای بوسی ز تو بس گشت مرادم ور نه
من کجا وصل کجا بوسه و آغوش کجا
تا تو در جلوه چشمی چو گل اسیر و بی
بلبل و گل بود از شوق تو خاموش کجا
جوی خون می‌رود از دیده ام ای یار دگر
گر شد از چشم من آن سرو قباپوش کجا
اهلی از وصل به هجران شده قانع لیکن
تلخی زهر کجا چاشنی نوش کجا

نقشبندی که گلستان عاشق شد او را
گر چنین ساز نیی پای پرستش شد او را
زاهدان سنگ که بر شیشه میخواره زنند
ز همان شیشه که دل بر شکسته شد او را

عالمی گر بکشد کیست که گوید که مکش
کز محبت همه کس واله و مدهوش شد او را

شهسوار ابلقی از اینکه بود توسن بازی
پای صیدی که به فتراک تو بستند او را

داغ عاشق منگر خوار که شد مردم چشم
کسانی که بر آن داغ نشستند او را

چشم صیاد تو شوخیست که صاحب نظران
با همه زیرکی از دام بجستند او را

شمع رخسار ترا سوخته چون اهلی
بود از همه پروانه که پرستند او را

ز فتراک سوار من چو مهر آحبت آهو را
سر آن آهوی گردم که قربان میشود او را

نکو رویی خوبان شکست عاشق یاری را
از آن آزیکوان دل میدهم خوبان خو را

بمحراب دعا ابروی او میخواهم چون من
دعا گو همت در هر گوشه آن محراب ابرو را

کنون بخت محرومی که بعد از آشنایی‌ها
سر بیگانگی با من بود آن سرو دلجو را

از آن یوسف چو یعقوبم کجا روشن شود دیده
که بویی هم دریغ آید ز من آن غنچه بو را

دل هر کس پریشان شد مباد از نفس آشفته
سر چوگان سلامت باد اگر زخمی رسد گو را

یاد وصل او اهلی مکن از بیم آن که در ره مش
ملک چون در منی نگنجد که یاد آید سگ کو را

نیست آن در گهر گوش آمده یاد و شتر را
میچکد آب لطافت ز بنا گوش ترا

یک نگاه از رخ زیبات مرا طمع
دین را عقل ترا صبر ترا هوش ترا

آه من سوخت جهانی تو عجب سنگدلی
که نیارد نفس سوخته در جوش ترا

گر نه در خون دل خود شوی آغشته چو صید
کی سگ یار کند دست در آغوش ترا

یار آنگاه کند تا تو بجان از سر لطف
همه جا دوش
که ببین چند ز حسرت ...
گر بر اندوزی یاد ز ره دیگر یار آتی
گر بیکره بکنند بازو و آغوش ترا
خرقه پوشان همه از رشک تو اهل بلوند
گر ببینند جوانان قبا پوش ترا

چون اهلی از پی صحبت تو نشسته پای مرا
عفو باید کرد ... و دوا الکهای
من با سر گرمی روم حرفی ندارم الکنون
هر دم آتش ... سوزی ... سودای
ازین ... بکنند ... ای
رود ده ورخاطر خود ... رسای

اینقدر پنهانی من بس که خبر جا کند
در نظر جز نیستاید چشم مینای مرا
ظاهر و پنهان چه پوشم چون تو می‌بینی عیان
داغ پنهان درون و اشک پیدای مرا
بر من مجنون چه حاجت زخم نیزه‌ای
بهر من شهرت نشتر خار صحرای مرا

۱۰۰

زآن پستان همچو اهلی کی کنم پهلو تهی
هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا

بار چون شمع سحر رشته جان سوخت مرا
مرده بودم دگر آن شمع برافروخت مرا
چون شهیدان تو شد جامه خونین کفنم
در ازل عشق تو این جامه به تن دوخت مرا
نیست امید که می نوش دگر هیچ بس
مرشد عشق همین یک سخن آموخت مرا
بنده ساقیم انگو چه زبنده آزادم
در دهر چند دهی کش تو بفروخت مرا

اهلی از برق غمش حاصل صبرم همه سوخت
آه از این خرمن حسرت که دل اندوخت

چه عقل و دانش و هوشت بر کمال مرا
که سپرد دگر آن خط برون خال مرا
شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود
حرام باد اگر آن می بود حلال مرا
چو خضر از آب حیات لبت نگردم سیر
اگر حیات بود صد هزار سال
گمان مبر که خیال کسی دگر دارم
که غیر خیال تو نیست در خیال
مرا چه حد که تو ام باز خویشتن خوانی
سگ تو ام مکش امید ز انفعال مرا
بهل که دود دلم در جهان برآید سخت
که چرخ تو گرفت از جهان ملال مرا
فلک چو اهلی از آنم به جنگ بخت نماند
که داد عشق تو صد گونه گوشمال مرا

بود که گرد به شوید خط کنان مرا
سفید روی کند نامه سیاه مرا
اگرچه خرمن صبرم بسوخت در ره عشق
خوشم که برق غم پاک کرد راه مرا
خیال روی تو بست آنقدر به چشم نقش
که لوح صورت چین کرد قبله گاه مرا
کهی که خرمن گل خوشه چین عارض تست
چو رنگ باشد از رو چه کرده چو کاه مرا
خدنگ دور نشست زار کر به من
مکن که چشم نیاورده دود آه مرا
گناه اهلی از آن شد که دوست عفو کند
مکن شفیع کند اشک عذر خواه مرا

بیرم از شوق لبش تا کی ادب دارم نگاه
بهر دم کشتن رخ چشمش و سلیمم برکه ادب
کس مثل مثلش بین چه کار رای علاج هم مباد
نام او تا که زدم بی اختیار از زبان
من که عمرم رفت با دو بیجانان بنده‌ام غمخوار
مانده‌ام مهر دوی او در خود دهم نام غمت
روزی هرکس نقد بخت باشد لاجرم
سنگ سیه ادم زدم بجکی گره جو هم طلب
خلق گویند آنچه آن عمر جاوید ان ره
مار ره بی آب بقا تشنگی بو مار از طلب
گرچه میگویند خلق حال این مجنون بیار
گوش بر در با شنیدن تا رسی از لفظ عرب

گر بشی برد از دامنه از رخ چون خور نقاب
با وجود او عدم باشد وجود آفتاب

پیشوا از نیاز آورده سرمستان عشق
ای که از طوفان غیرت غافلی در بحر عشق
هر که آمد باده نوشد جرعه بخشد غیر را
مدعی با رست ظاهر نقش و باطن پر ز زهر
گرد و زخ این دل سوزان بود در پهلوم

ز دور عشقست این ز نور مستی جام شراب
در دماغ خود مکن باد نخوت چون حباب
مست من از آتش غیرت کند دل کباب
با چو کنجم از درون معمور و از بیرون خراب
آتش دوزخ شد از پهلوی من در عذاب

چشم اهلی تا بخواب دید آسایش نیافت
دیده دلخسته آسایش نبیند جز بخواب

یا من ناصبور را سوی خود آرد طلب
روز شکار چون زند بر دل صید هر تو
درد تو میکشد مرا یا بکرم دوا کنش
آه چه نوشم این سخن وه که به کام غیر شد
خواب و خیال میبرد در پی وصل تو مرا
ای دلم آشنای تو همدم غیر من مشو
همنفسان دوست را مستی وصل این بود

یا تو که با که امشبی صبر من از حد ابطلب
گر طلبی خدنگ خود از دل ریش ما
با قدری فزون از این تا بکنم دوا طلب
آنچه دل من از خدا کرد به صد دعا طلب
فکر محال میکند مطلب پس کمت طلب
غیر که آشنا شود هم دل آشنا
ساقی اگر کرم کنی اهلی بینوا طلب

پای بوس آن بت سنگین دل یا تو لب
آرزو دارم شبی تا روز روزی تا به شب

۱۰۱

کرد بیدارم ز خواب بیخودی آن آفتاب
همچنین بیداریی هرگز نبیند کس بخواب

شب شکست سوی من آمد ره مگر گم کرده بود
یا شنید از سوز داغ سینه‌ام بوی کباب

صبر و آرامی گر ایشان را ختم بود بی غمان
نیم جانی یافتن آن نیز از بهر عذاب

من تنها گریم از شوق که در آب روان
صورت خوبت همی بیند گر دیده پر آب

زحمت عاشق مده زاهد که این مست ازل
در قیامت چون گل از گل سر زند مست و خراب

۱۰۱
هر دعایی که کرد در دل افزون درد تو
گر تمنایی کند اهلی بگردد مستجاب

سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتادست
زبان چکار کند کار با دل افتادست

دلا تغافل او التفات پنهانست
مگو که یار ز حال تو غافل افتادست

من از محیط محبت همین نشان دیدم
که استخوان شهیدان بساحل افتادست

زمانه دشمن و ما بی زبان و بخت زبون
تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتادست

بر آستان تو اهلی غلام دیرینست
ولی بداغ قبول تو مقبل افتادست

گر ساقی بدمست بچشم از بر ما رفت
بد مستی و دیوانگی ما به کجا رفت

دیوانه از آنیم که آن شوخ پریوش
چشمی سوی ما کرد که عقل از سر ما رفت

هر غمزه که زد چشم خوشت صید دلی کرد
یکبار ندیدم که این تیر خطا رفت

خورشید رخا گرم چه رانی که چو ذره
سرهای عزیزان همه بر باد هوا رفت

پرکاله دل رفت شب از گریه بروم
بر روی من از گریه چگویم که چها رفت

سر خاک ره او و صبا باد که گردم
در کوی تو آواره‌تر از باد صبا

تا کوی عدم پیش کشش دست بگیرد
اهلی که بسی سیل شتابان پی جا رفت

باز از بهشت دل پژمرده در شور و ماتست
بنفشه عنبری که بیک بو نه بوی آشناست

مردم از آن رفتن و باز آمدن بی‌سبب
گاهی چنین بالا بلند سنگلی که مایه هر بلاست

سر قدت سرو روشن سرو گلشن خرام بود
ور رخت آینه است آینه بینی ماست

راه نجم بار از آن تکیه زده با من برادرست
ور دل آن خورشید با ذرات عالم در صفا

کوی تو شب تا بروز از برق آهی روشن است
گرد فنای بیکسی ما را مکش از جور خویش
خسته تیغ بلا تا کشته از رحم نیست
خاک کویت را به آب چشم خود گل کرده‌ام

روشن است این شمع من کس روشنایی از کجا
کانچه پیش دیگران جور است پیش ما وفاست
رحمی گر میکنی تیغی بزن کاین بیش رواست
گر کسی اینجا فتد عیب تو نبود جرم ماست

در خیال طاق ابروت که محراب دل است
اهلی سرگشته روز و شب بمحراب دعاست

بسکه دل از آتشم هجر تو آه کرده است
دیده اگر خون گشته هست سزای دیدنش
ترسم از آنکه چشم من کج نظرش گمان بری
مست عشق چون شود دیده که از نظاره‌ات
سرو قد تو تا گهی سوی چمن قدم نهد
در شب غم روشنی دیده در بکوش تو

کلبهٔ ما نیست گر غمت خانه سیاه کرده است
سنگ که زیر نم بدل دل چه گناه کرده است
بسکه بگوشه نظر در تو نگاه کرده است
چشم ترا بجال خود مردد گواه کرده است
نرگس مست عمر ما دیده به راه کرده است
آنچه کند کجی جوی خنجر من ماه کرده

اهلی اگر گرفته ملک عشق و گنج صبر
هر چه تو کرده همه همت شاه کرده

گشاد صد دل از آن غنچه شکر خند است
بخنده نمکینت که بر دلم دارد
که زلف او دل من گر هزار بار برد
مباش غره بحسن ای پسر که مستی حسن

یک کرشمهٔ او کار خلق در بند است
حق نمک که فزون از هزار سوگند است
مرا بهر سر موییت هزار پیوند است
هزار یوسف مصری بچاه افکنده است

سری بیا و بهر ذره فدا در ره عشق
شهید عشق که داند که در جهان چند است
چو خاک پست نشد آنکه شمع هجران سوخت
چه جنس باج بضعیت چه خاک پست
آب خضر شود التفات سلطان
سگ مدرو سفال سگ تو خوشتر است
آب خضر شود التفات اهلی را
سگ مدرو سفال سگ تو خوشتر است

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست
هر که دلشاد شود بندهٔ آزادی ماست
ای که چون شمع رخ ساقی بد جا مانده ارم
کین چراغیست که در ظلمت شب هادی

ای آتش بکبار نهالیم که در باغ جهان
سرو آزاد چمن بندهٔ آزادی ماست

گر نه دانیم ره و رسم جهان طعنه مزن
زانکه نادانی ما غایت استادی

بخت اگر یار شود یار هم از ما باشد
زانکه بیزاری معشوق ز بیزاری ماست

گرچه ما خانه خرابیم ولی دلشادیم
که غم خانه کنی در پی آبادی ماست

گرچه رندیم و تهی دست چو اهلی شادیم
حرحرا با همه حشمت حسد از شادی

هرگز هوس سایه ام از قد تمامت
عاشق که بود سایه نشین مرد بلا نیست

کس را نبود این غم جانسوز که ما راست
این غم همه زانست که کس را غم ما نیست

دارد دل ما از تو تمنای نگاهی
محروم مگردان دل ما را که روا نیست

در بادیهٔ کعبهٔ مقصود خطر ماست
کس را سر آن راه بجز این سر و پا نیست

زین غم به کجا از پی آرام گریزم
آرام کجا هست که غم عشق کجا نیست

جز من سر هر کس که بود دست نگار است
آن عربده جور اسیر این خسته چرا

ای مرغ چمن چند تو در وصل نیابی
بر نعمت دیدار چرا شکر ترا

اهلی بسوی دار نهد سر نه به محراب
محراب شهیدان بجز از دار فنا نیست

اگرچه ساقی جان می نهاد در دستت
حقیقتی دگرست اینکه میکند مستت

پی نظارهٔ خود جام جم ترا دادند
تو خود نگاه نکردی که چیست در دستت

تو آن گلی که چو من صد هزار سوخته را
بباد دادی و بر دل غبار ننشستت

دلا بچشم تو صد خار اگر نشست از آن گل
همین به است که در چشم عمر بنشستت

ز بر تاج بلند آفتاب خواند ازو
چو سایه بخاک نشین گر ز دست

خار هجر بود با می وصال از پس
طمع مدار که در وصل دل ز غم برست

چو صید کشته بخونبها آرزو ای
بست اینکه بتیر اگر خویش ازان بستت

بقتلم ار نیم چشم و عتاب جانان بست
چو میکشد غم عشقم نشان جانان بست

تو شمع رخی و صد خانه روشن از او
به هر کجا که تو بی آفتاب جانان بست

اگر شراب نباشد تو باشی ای ساقی
بیا که صحبت ما را شراب حاجت نیست

مرا که قبله حاجت شد آستانه تو
بکعبه رفتنم از هیچ باب حاجت نیست

دلا چو مرغ قفس چاره تو تسلیمست
چه مضطربی پیش اضطراب حاجت نیست

عذاب ظلمت غم بهر آب خضر بکش
برای یکدم آب این عذاب حاجت نیست

خموش اهلی اگر تو بات دهند از عشق
حدیث بیهده گو را جواب حاجت نیست

مست می ساقیم تا نفسی باقیست
با می و ساقی مرا کار بسی باقیست

گر دلم از دست رفت بهر نثار رخت
شکر که در جان هنوز دسترسی باقیست

غنچه گل عیش چین گر چمن زندگی
تا مژه بر هم زنی خار و خسی باقیست

پیر شدیم از جهان دست هوس شسته ام
نیست بجز دیدنت گر هوسی باقیست

مرغ نشاطم پرید جز تن زارم نماند
هر که بپرسد ز من کو قفسی باقیست

نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد
بیصفت عشق کی نام کسی باقیست

عقد زلف تو سر رشته بقید منست
چگونه عقده گشایی نه به بند بر منست

درد مجنون و غم کوهکن از من رسست
آب عشقم و اینها همه تقریر منست

حلقه کعبه بهل دست من مجنون گیر
که گشاد دل از این حلقه زنجیر منست

کار من چون سگ کویش همه شب بیداریست
من مرید سگ این کویم و او پیر منست

همچو اهلی بعدم بو که پی همت رانم
اینقدر هست که عشق تو عنانگیر منست



ای که چون چشم خوشت نرگس مخموری نیست
در گلستان جهان بهتر از تو منظوری نیست

نقش روی تو چو در کعبه پرستش کردی
سجده گر بر سر آتشکده نزند دوری نیست

صحبت از آتش شمع رخ ساقی گو
زانکه در صحبت ما شمع رخ او نوری نیست

شیشه ما با غنچه مستور و گل بی تمکینست
[illegible] بیسی و بی مستوری نیست

عاشقان از می وصلت همه مستند مدام
بجز از اهلی دلسوخته مهجوری نیست



بی اختیار ماست که دل تیر ار اوست
تا حسن آن سهی بت چنین برقرار خود
آه این چه نو گلست که در بوستان حسن
کس را بهوشی نرسید نازش از او
چون آمد به دیده هرکه نه پاکیزه دامنست
خاکسترست از آتش غم دل ولی هنوز

ما را چه اختیار بود اختیار اوست
شهانه من که هرکه بود هجر یار اوست
چون لاله هرکه هست جگرم داغدار
جایی که آفتاب فلک سرشار
گر مردم دو دیده بود در کنار اوست
جان مرا بهر نفسی صد غبار اوست

اهلی تو طالع دل ما بین که این چمن
گل زان دیگران بود و زخم خار از و

در عهد تو آسوده کس از داغ ستم نیست
خاک قدمت هرکه شود بگذرد از عرش
آزاد دل ما مکن ای گل که حرامست
هرچند که جور تو ز اندیشه برونست
نشکفت دل ما ز نسیم کرم کس
خوش باش اگر در دم ملالی رسد از دهر

گر سنگ سیاهست که بی آتش غم نیست
آنجا که رسد آنکه ترا خاک قدم نیست
مرغ دل عشاق کم از صید حرم نیست
تا هست بود جهد من از جور تو کم نیست
افسوس که در باغ جهان بوی کرم نیست
در جام جهان صاف سلامت همه دم نیست

اهلی مزن از همدمی ماه وشان لاف
کاشان نکنند این کرم و شان تو هم

تعهد یوسف من گر نوشته اند درست
اگر چه جام جمی آه از آن دل مانست

کسی حکایت لیلی کند که مجنونست
گرنه نفس زده ام خاطرت دگرگونست

سگ تو واقف کار دل از سینه داران
نشست خواب چه دانی که حال ما چونست
چو غنچه سینه ریشم ببین و حال مپرس
که شرح زخم درونم ز وصف بیرونست
نوای سینه من قسمتست از ازل دارم
نصیبه ازلست این چو شیشه گلگونست
ز ربط عشق گدا شاه اگر شود چه عجب
که ربط عشق عجب با بخت همایونست
چو شیشه گریه بلبلی که بی کسی از ای
هزار کار چشم از غم تو پر خونست

نور دو چشم گر ز بزم مهر بنده رفت
هیچ بنده و ز دل گرچه بنده رفت

گویم بر سینه چنینم از دود آه گشت
چون چو دوزخ سینه پاره سوخته باشم نگاه
جایی که من کنم گر کند همچو کوه کهکشان
سنگی که هست در ره من پیش راه
هر جا قدم در آتش محنت چو شمع نهم
یارب چه کردم این اثر دود آه گشت
خلقی چو من ز روی تو حیران ولی مرا
خوشتر که از نگاه محبت از نگاه گشت
غدری بسنگ ز ناله شب گر نخواستم
پس دل که گشت کباب ز غم عذرخواه
اهلی هر کس بخیر خدا کافتاب من
بار گشت و شمع گرد و دید و ماه گشت

پای بدامن گفتن زان بکشد شهید عشق
که جان کجا برد ما بر تعلق جنان
هر که ندید روی او گر همه کام دیده است

گر نه پرستی جهان دست کشیده
یافته ره در آن حرم هر که جریده رفته
عاقبت از جهان چو شد کام ندیده

از پی آن غزال چین اهلی اگر تو جان دهی
کی بکف آوریش دگر گر تو رمیده رفته است

چو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست
کجای تو ساقی که مردم از حسرت
بده به تشنه لبان جرعه که ساغر دست
چو گل ز خون دلم دامن نشان دارد
ز جیب چاک بدیوانگی چه عیب بود
تو یوسفی چه عجب گر زدند چون گل

هنوز گریه نمیدارد دم ز دامان دست
ترحمی که تو داری به آبگینه جوان دست
حبابکه آمد ازین دست میرود ز آن
در آستین چه کنی همچو غنچه پنهان دست
مرا که عشق نمیدارد از گریبان دست
بخون خویش بود غرقه صد هزاران دست

نهاد قبله ابروی آن صنم اهلی
گشاده اند بحق کافر و مسلمان دست

شادم اگرچه خاطرم اندوهگین ازو
آنرو مباد دامن ازین باغ کم مباد
هرگز نگر دلگشا چشم از کرم مباد
کی مرهمی ز لطف نهند بر دل کسی
اهلی هوس مباش که در حقه فلک

کم شاد نیست آنکه دل من حزین ازوست
آن پاک دیده را نظر پاک بین ازوست
ما را اگرچه چشم کرم بیش ازین ازوست
مهر فلک که بر همه کس زخم کین ازوست
زهر است و خلق را طمع انگبین ازوست

گرچه حسن همه کس آفت اهل نظر است
حسن خورشید مرا جذبه به مهری دگر است

جگرش پاره شود گر نکند گریه چو جان ۱۰۴
عاشق سوخته را لیک همه خون در جگر است

ماتم سوخته خویش بود گریه شمع
آنقدر هست که پروانه ز خود بی‌خبر است

منت خاک درت بر سر ما نیست ولی
هر کجا هست غبار قدمت تاج سر است

گل جهان ساغر می خورد که کس بوی نبرد
درد سر با همه از نعرهٔ مرغ سحر است

دامن افشان بنشست زاهد و ما سر گریان
فرق از اهل ورع و اهل نظر این قدر است

عشق و رسوایی اگر عیب بود پیش کسان
عیب اهلی مکن آخواجه که این هم هنر است

بیمار شد نرگس‌ات از خودپسندی
طریق اهل دلان غیر دردمندی نیست

بخلق و لطف تو نازم ای سهی بالا
که سرو قد ترا ناز و سربلندی

مریض عشق ترا شربت طبیب چه سود
دوای خسته دلان جز لبان قندی

مرا چو دنیا ز از نماز شیخ بهشت
نماز زنده دلان جز نیازمندی

خروش مرغ قفس زار زار بود اهلی
جراحتی ترا از زخم مستمندی نیست

یار از سر زلفش دل آشفته خبر یافت
سر رشتهٔ مقصود که گم گرده دگر یافت

صد قافله گر سعی برد در ره کعبه
در کعبه رسد آنکه سر کوی تو در یافت

در ظلمت هجران تو با شکل خورشید
نتوان ز دل گمشده یک ذره اثر یافت

یعقوب برد روشنی دیده ز یوسف
هر کس که نظر یافت درین راه نظر یافت

هر چشمهٔ عشقت سخنهای تو اهلی
هر کس که فرو رفت درین چشمه گهر یافت

بسکه بدل نیش زن آن سنگدل دلدار رفت
کار دل از دست شد دست من از کار رفت

حال چه پرسی ز من جان من از هجر سوخت
کار بجان کشید قصه ز گفتار رفت

بود مرا دم بدم گر ز دو شب تشنه ورد و جدل
که ببر او کسی چو شیخ پی استغفار رفت

همرکا بنا به رفت بحر درآمد در
پای گرازم بماند قوت رفتار رفت

ساقی مجلس برفت بزم برآمد بهم
گل ز چمن شد برون رونق گلزار رفت

اهلی اگر جان کنی صرف نگاهش رواست
زانکه در آن حلقه دوش ذکر تو بسیار

عاشق و مجنونم و صحرای غم جای منست — گر برم دور از وکس را چه پروای منست
سوختن در آفتاب غم نه کار هر کسست — سایه من دارد این محنت که هم پای منست
با در و دیوار در جنگم ز تنهایی عشق — هر کجا شورلی بر آید با بانگ غوغای
هر نفس نقش غلط از عشوه در کارم کند — این نه جرم اوست جرم سادگیهای

تلخی غم همچو اهلی در دلم شیرین بود
آنچه پیش دیگران زهرست حلوای منست

گره عشقم و بنود بس ست گرفت — گو چنین پیر دم او که مراد منک
خاک کشتن با غین سرافرازی بود — چشم کوتاه نظر همت ما پست گرفت
موج بحر کرم افکند مرادم بکنار — وز بیابان صید نشاید بدو صد دست گرفت
از وجود و عدم ما بفراغت دارد — هست نیستیم نیستی و نیستیم هست گرفت

اهلی از عشق تو شد کافر زنار پرست
نام ایمان بزبان بهر زبان بست دریغ

وقت طرب ایام گل و موسم گشتست — میخانه ما در همه ایام بهشتست
بی باده نبود در هیچ مقامی ننشستم — گر گوشه محراب و گر کنج کنشتست
سرتا قدمی روشنی دیده چو خورشید — ایزد تن پاکت مگر از نور سرشتست
آدم بحسن حور و عیسی بنفس منست — حقا که پری هم نخش پیش تو زشتست

چون وحده کرد و دل صد جا
چون ز شست سیف ضو و را چه

جز از وصال تو با کس سر وصو نیست مرا
بجز قبول تو هیچ از جهان قبول نیست مرا
اگر چه هست و بهر سو چو باد میگردم
بهیچ منزل راحت نزول نیست مرا
ز دوست لعل خشان نجست آزاد دارم
ز نشان هر دم فضول نیست مرا
گرم ب سر غریب
کر نامه ام سوار وکه ر بوار غر
بغیر جا ر همت کسی رسول نیست مرا
بجز جمال و موی تو من مجنون

کسی ملال کند از دل ملول نیست مرا

بر آن سرم که بمیرم بر آستان اهلی
چو در حریم وصالش ره وصول منست

من سری دارم که بر خاک ره از جولان او | هر که بر دارد ز خاک ره سر من زان اوست
او که خواهد زخم چوگان سرها همچو گوی | گو بپا اندک سر ما و سر میدان او
گر بخون غلطان نشد زان زلف چون چوگان دلم | این گنه از گو بود از جانب چوگان
پیش آهوی حرم صاحبدلان قربان شوند | من سگ یارم که آهوی حرم قربان او
در هوا هر ذره خاکی مردم چشمی بود | بسکه چشم عاشقان خاک ره از جولان او

دامن اهلی که چاک از عشق شد چون دور دوست
تا بدامان قیامت چاک در دامان اوست

لوح خاک ما بخون نقش از دل صد چاک ماست | عاشقان را نسخه تعلیم لوح خاک ماست
خرمن آسودگان هرگز جوی از غم نسوخت | برق محنت در پی مشتی خس و خاشاک ماست
هر کجا در کلبهٔ دیوانگان زد مجلسیست | شمع آن مجلس چراغ آه آتشناک ماست
حسن او در چشم دل هر ذره از روزی نهفت | وین ز فیض خاطر صافی و چشم پاک ماست
گر نه عشقم که میگوید تا او ارجمند | صید دولت میشود هر سر که در فتراک ماست
نیست کار عاقلان با ترک چشمش دوستی | فتنه ترکان شدن کار دل بیباک ماست
غایت لطفست اگر سازی کند چشمی به چشم | زهر چشمی کان شکرلب دید تریاک ماست

حسن روی آن پریرخسار اهلی چشم عقل
در نمی‌یابد که پیش از دیدهٔ ادراک

همتی گر یار گردم خنجر از برق لا مغتنمست
گر عالمی بکار نشود و جهان مغتنمست
دگر از ماه من از مهر من دگر
بار دم بکوی سگان اقبال را مغتنمست
با مرغ روح خویش خوشم زانکه چون کسی
یابی نشستی که دوا آن کمر است مغتنمست
طالع شد آفتاب صبح یار و ماه چرخ
بامداد هلاک شد این چه جان مغتنمست
شمار نسوخت خرمن یار از رخ حسن تو
هرجا که هست لعل در وی ناو لاله مغتنمست
اهلی بجای خویش محو ور ز وراق یار
آن روز که دور از فراق غم ساز جان مغتنمست

آن شوخ سوارست و سوی ما گذرش نیست / خورشید بلندست و شب ما سحرش نیست

تا کار دل من بکجا میرسد آخر / کز غمزهٔ خونریز جوانان حذرش نیست

اکنون که بعاشق کشی آن شوخ خبر داد / عاشق چه نشیند که از خود خبرش نیست

بیچاره اسیری که گرفتار تب است / خو کشته شدن هیچ دوای دگرش نیست

گر چرخ دهد عرض تجمل زمه و مهر / اهلی سگ یارست بدنیا نظرش نیست

بر صید حرم تیغ مکش زانکه حرامست / کار دل صد خسته بیک غمزه تمامست

در خیل محبان تو مجنون که شناسد / عشاق تو بسیار بگویم که کدامست

جام جم ما در سگ او بود و بس / جم با همه حشمت سگ این دردی جامست

آنجا که محبت فگند سایهٔ همت / سلطان جهان بندهٔ فرمان غلامست

عمریست که من در طلب کعبهٔ وصلت / از شام بصبحم نظر از صبح بشامست

در مذهب اهلی بخلاف همه عالم / می گرچه حلالست ولی بی تو حرامست

تا نقش نعل اسپت محراب اهل دلست / عشاق ترا سجدهٔ در هر گل زمینست

ای آفتاب اگر من سرگشته ام چو ذره / من خود برین نبودم چرخ فلک اینست

عالم بسوخت حسنت طوفان آتشی تو / یا آفتاب محشر طالع ز برج زینست

از سجدهٔ تو ما را ای بت کسی کند منع / کان بی بصر نه بیند حرفی که بر جبینست

فردا بهشت و کوثر روی و لب تو باشد / گر خلق در گمانند پیش من این یقینست

نهان ز آن زن غم آتش جمعی سگان پر سیند

هر جا که بو سیمی حسنت صد گریز در کمین

اهلی نصیحت تو نشنیدست در دل من

زان تیر غمزه ام که خرقی گرد و نشستن است

دل اهل نظر از نرگس شهلا ببست

نظری جانب ما کن که نظر با ما است

چشم و ابروی خوش و سرو قد و روی چو گل

آنچه اسباب جهان فتنهٔ ما است

گر بلای دل و دین زین قد و بالا است

سوخت از یک نگه آن چشم سیه جان مرا

چه بلا است ای گل رعنا ما است

برده دست بچوگان سر زلف ایمانت
گوی خوبی زده معرکه حالا با تست

ای طبیب دل و جان چون بکدرم از در تو
ما همه خسته دلانیم و مداوا با تست

۱۰۶

امالی از بندگی پیر مغان خوش دل باش
کر دم او نفس خضر و مسیحا با تست

تا ابد عاشق حسن تو ام از روز الست
از ازل تا بابد عشق من و حسن تو هست

اشک همچون می لعل از نظرم هست روان
شیشهٔ دل مگر از سنگ جفا بشکست

گر مشرف نکنی گوشهٔ محمود ز فراق
گوشهٔ چشم فکن باری از آن نرگس مست

نوشدارو دهی از وصالی لبت بیمار عشق را
تا ز قفست ز زخم اجلش کار از دست

هر که چون شمع گرفت آتش عشق تو در او
تا سرش خاک نشد پیش تو از پا ننشست

دامی از رشتهٔ جان ساخته ام از آن است
کافتد از بحر کرم ماهی وصل تو بشست

امالی از دار فنا رخش از ین پس بطبع
که سرافراز شد هر که سجلش از بهمت

حسنت نمک آمیز و لبت پر ز حسن است
کان نمکی هر چه بود از تو نمکین است

گر بحر بلا موج زند باک ندارم
پیمی اگرم هست از آن چین جبین است

تا روی زمین زیر کف پای تو نهاده
نه با همه قدرش شده از خاک زمین است

غافل مشو ای یوسف جان کز پس و پیشت
صد گرگ ز هر گوشه کناری به کمین است

ابروی تو دل از دو محراب مراد است
چشم تو ره دین زند و گوشه ابرو ز بیست

هر چند دلاور بود صورت نقاشش
پیش تو چه جان دارد اگر صورت چین است

یارب چه سعادت طلبست این دل ما کی
از محنت تن دور و وصل تو طربست

ما گر چه گدا ایم و فا در خور ما نیست
حیفست که یاری چو تو را نیست بجز وفا

ساقی می عشرت همه را داد و جفا بست
چون دور بمن آمد بجز از درد و جفا نیست

هر چند بچشمی نگشتم نیز خود از دل
بکند از که آزار دل خسته روان نیست

عمرم همه در سر این بی بجز سر رفت
وز دولت بختم بجز از درد جرا نیست

ذرات جهان مهر رخ خوب تو دارند
این زر تو چون نشد جهان تاب کجا

شهانه ترا نیست سر رشتهٔ محنت
گمراک ترا هم سر این بی سر و پا نیست

هر سگ که درآمد بسر کوی تو جا کرد
اهلیست که او را بسر کوی تو جا نیست

زان در پی یارم که غنائم بکف اوست
بر من چه گناهست کشش از طرف اوست

او تشنه بخون من و من گر سگ او را
پیشکی رسد از خاک شه جام بکف اوست

شاید که دل غمزدگان شکند از جور
آن گوهر پاکیزه که دلها صدف اوست

برخاست دگر ساقی سرمست من از جای
ساغر بکف و دیده پر خون بکف اوست

چون آب بقا گرچه دهد جان ز لب آن شوخ
دلسوخته را هم بهلاک از شعف اوست

ما را ز بهشت هوس نعمت دیدار
حیوان صفتان را سر آب و علف اوست

اهلی برخ از آن کعبهٔ مقصود شتابد
گر در ره او کشته شود هم شرف اوست

امروز در لطف بروی همه بازست
کان ترکش سرمست بروی همه بازست

در دام نکویان نفتد صید کمندت
هر چند کمند خم موی همه بازست

تا جرعهٔ جام تو نصیب که کند بخت
کاندر پی این جرعه گلوی همه بازست

از در سگ کوی تو زند با همه خواری
هر چند در عیش بکوی همه بازست

در بزم حسودان مده هم جرعه الست
کانجا دهن بیهده گوی همه بازست

نومید مرو اهلی ازین درگه رحمت
تا آنکه در دوست بروی همه بازست

جان بخشیی که با لب لعل تو ای پریست
چون چشمهٔ حیات زپاکیزه گوهریست

خاصیت سنبلی که جوهر حسن تو دیده
از خوب نیست سیرتی از خوب منظر

آن تو سنبلی که دو سر بار از حسن بود
صد آفتاب با رخ چون ماه شب برست

ما زین غم خورم تو می نابکس لبان
ما جان و سیم و لعل تو در وزه پرورست

دل آن پری پی است نگارین کجا او
نقش و نگار زر کف او دام دلبرست

کی آدمی بدست پری راه میبرد
دیوانه است هر که طلبکار او شدست

ای آب خضر ظلمت اهلی زلب تست
وز تو فروغ روی تو خورشید خاورست

زهی ملاحت و خوبی که با تو منسوبست
که خشم و ناز و وفا هر چه میکنی خوبست

مکن هر آنچه تو خواهی که گر وفا نبود — گر ستمهای جفا نیز از تو مطلوبست
تو آفتاب جهانی از آن مشو در تاب — که ذره‌ای به هوا داری تو منسوبست
میان ما و تو اینهمه نامه حاجت نیست — که هر اشارهٔ پنهان نیز از او مکتوبست
کنون که سنبل تر حلقه میزند بر گل — بپوش چهره که مرغوله تو مرغوبست
بجا که روی منحانه سر خوشم کانجا — ز آستین مرقع صد آفتاب رو

هوس که گرد دل بیکس تو از پی داری
تو خود ببخش که اهلی گدای محجوب است

ای نخل آرزو لب لعلت نصیب کیست — پروردهٔ عجب رطبی تا نصیب کیست
بادی که میوزد خبر بحر سید — بار این سموم غم بی جان عوض کیست
هر جا که عاشقیست فلک در کمین اوست — آه این حسود سنگدل آخر رقیب کیست
با هر کسی کرشمهٔ خاصیست یار را — کس را یقین نگشت که آن مه حبیب کیست

چون گلبن مراد به هر کس نداد گل
اهلی که نالد از غم دل عندلیب کیست

از هر کس توام نظری ای پسر بسست — چشمی ز من فلک که مرا یک نظر بسست
گر آب خضر نیست جگر تشنه ترا — پیکان آبدار تو آتش در نظر بسست
ای آنکه مهر میبری آتش چو سعی کن — چند آنکه نام من ببری یک قدر بسست

دشنام چو بر سید که بر سر بیمنت ولی
دست خیال ما تو مراد دگر کس است
گه وصل گل به زاغ که گر خار بر چید
بوی که بهر بلبل به سر نسیم بهر کس است
باشد که ناله بر سد ز تو بگار
از صد هزار ناله یکی کارگر بس است
گر خاک ره بگذرد از تو اهلی نیست ز حسرت
اوراچشم کردی از آن ره بگذرد

شمع به نیاز عشق نیری کرد در بالا بلند
هر دو عالم گشت آتش و لفر ای مجنون نشست
هر که بود ببستر خطاب و در دل او شد عزیز
تا نرست از خاک گورش سبزه از دیوار رست

حق پرستی در سر و افسردگی در دل چرا
جان فدای گرمی پروانهٔ آتش پرست

چاک چاک جان چو خواهد بود از دست اجل
من به دست خویش کردم تا کشد پیکان دوست

در سر بازار پستی با نظر می افکنم
بار نسیمین ساعدان شعدی بی آید بدست

صد در غم بر دل گشود الحق که کلهاب بسته
ناخن الخشود صد در برکسی بکید بیست

خاک اهلی شد گل از می گر گلی از وی دمد
هر که آن گل بو کند تا حشر خواهد بود مست

هر که در عشق بتان پیوند در بست
در ره دنیا و دین نامرد نیست

کی بکیش مجنون شود فردا بیست
او که امروز از دو عالم فرد نیست

هر که واقف از خزان عمر گشت
با سرشک سرخ در روی زرد

چون بسوزد دل چو شمع از آه گرم
کی درین آتش توان دل سرد

ای خوشا روح سبکروحی که او
چون نسیم صبح عالم گرد نیست

ساقیا می ده که بی جام شراب
کم کسی زین خاندان بی درد نیست

از غم اهلی مخور غم ای پری
زانکه او تا زیست غم پرورد نیست

ز بخت بد جگرم از جفای او ریش است
بلای بخت بدم از جفای او بیش است

چه طالعست اینم چه بخت شور است این
که گر جهان همه نوش است بخش من نیش است

حریف من نشود هیچ مهربان هرگز
همیشه همنفس من دلبری جفا کیش است

اگر چه کوه غمی پیش من که ز هجر آمد
هزار کوه بلا هر طرف مرا پیش است

ز خط آن لب لعلم جگر بود پاره
فغان که نشتر مژگان او نه مرهم ریش است
سلامت دو جهان بخش سربلندان است
ملامت همه عالم نصیب درویش است
اگر ز خلق غمی میرسد پریشان نه
بلا و محنت اهلی همه از خویش است

آنچه غم بود کرد اگر یار از سیم تن
وفا مست و پای بود تن و دامن
ای نقش شسته ... آتش ... گرم
با ... کسی وفا کنی این چه جفا
هر ... نه ... کسی
ور رسد کجا رسد دست کسی که ...

روشنی دو چشم ما خاک رهت شد از صفا
سرمه چشم دوستان کوری چشم دشمنت

داغ تو سوخت خال من از تو چه شد ای سمن
بلکه چو شمع کشته شد زآب دو دیده روشنت

انکه ندیده روز و شب وصف بهشت مشکینت
ده چه قیامتی بود گر برسد به گلشنت

۱۰۸

اهلی از آفتاب خود دور اگر نمانده
صبر که عاقبت رسد روشنی به روزنت

هر که ندید خواب و نداند که خورد چیست
داند چو من که عشق چه خیر است و درد چیست

ای شاخ گل بسوختنم از غیرت صبا
گر نیست عاشق تو پس این آه سرد چیست

این بس نوازشم که چو داد از غمت زنم
گویی فغان این سگ بیهوده گرد چیست

در بیخودی اگر نه به پایت فتاده‌ام
در چشم آب حسرت و بر چهره گرد چیست

مردی که زخم ناوک عشق ترا خورد
واقف نشد که ناله مردان مرد چیست

ما خود شکسته‌ایم درآ با شکستگان
ای ترک جنگجوی نزاع و نبرد چیست

جایی که نقش هستی خود شسته‌ایم ما
اهلی شکرشکن لعل تو و روی زرد چیست

گرچه در غارت جانست دو چشم سیهت
سر آن چشم سیه گردم و روی چو مهت

حاجت صور و دم عیسی مریم نبود
مرده زنده کند باز دگر نکهت

تو همای آن ماه که خورشید بود بنده تو
بلکه خوانم که شود سایه صفت خاک رهت

به که بالین زند از تو گر شاهی حسن
حلقه در گوش تو بود چون مه نو باد سپهت

طعنه بر ما چه زنی ای ملک از عشق بهشت
تا نه از زمره حسنی فلکند دل به جهت

اهلی از خاک در دوست مشو دور که تو
بنده پیری و خود دوست که دارد نکهت

تا مرید دم دل از عشق تو بیهوده داشت
تا بدادیم به سودای تو دل سوده داشت

خبر پیر فلک داشت دوای همه کس
انچه درمان دل خسته ما بود بداشت

هم ز خاکستر ما گشت چراغی روشن
کاشکی مرده و لاغر به جز دو

بود مقصود تو دلسوختن عاشق زار
بود مقصود تو هم و شده مقصود ما

غیر مقصود تو هم ...

سر محمود از آن بود که نامی باز
نه ایاز زاده و جهان جز سر محمود نداشت

برق حسن تو عجب خرمن ما زود بسوخت | این گمان گرچه دلم داشت چنین زود

طمع بوس و کنار تو که اهلی بودش
پیش ازین بود که دامان تمنا بگذشت

هفتاد سال شد که دل من در آتش است | میسوزد و هنوز بدین سوختن خوش است
چشمم مگر که رفت ز دستم عنان دل | من بی‌خبر ز تاب و توان هوش سرکش است
از بسکه نازک است دل آن بهار حسن | ز آمد شد نسیم سحر که مشوش است
جانم فدای آدمیی کو فرشته خوست | وز بی‌بجسن هر که تو بینی پری وش است

اهلی اگرچه دوست کند جلوه در همه
خرم دلی که آینه‌اش صاف و بی‌غش است

شمع من هر کس که پیش جان نسوزد مرده است | عشق و مستی با سگ کویم و آه سرد نیست
لذت عاشق از مستی و میخواری بود | تشنه دیدار را پروای آب خورد نیست
حسن او شد جلوه‌گر ز آئینه صافی دلان | وین دلی باید که در آئینه او گرد نیست
وحشت مردم کجا اینست محبت از کجا | کی بدین وادی رسد هر کو چو مجنون فرد نیست
مردم بیدرد را از درد ما بود خبر | آگه از درد دل ما غیر صاحب‌درد نیست
اشک و آه من کسی گر حیله داند پیش تو | خود تو دانی حال من گر حیله رنگم زرد نیست

در گلستان محبت داغ اهلی همچو گل
از ازل بر سینه عشقت یاد آورد

در کوی تو از دست رقیبان گذرم نیست | در هم که زدم نیست مجال نظرم نیست

گر شمع رسد بر سرم از عشق ننالم
من عاشق خویشم چو رسم بر سر خود جرم
یا مرغ گلستان چو نوا من نسب زبانی
گر دوست تو صد خار جفا بر جگرم است
جان بلب خج ... ز خوشم عرض نیازست
بید پر نیازم که بنشانی و کرم
شادم ز دهان تو بدشنام جوابی
من طوطی محرومم و بخت شکرم نیست

بنود چاک گریبان تنگ گریه مست
تو بی‌نفسی و گواه تو چاک پیرهنست
حریف شاهد و ساقی کجا بود زاهد
میان خضر و مسیحا جای اهرمنست

۱۰۹
پس بو بسیار که آبی بر آتشی زنم | که آتشی عجب امروز در نهاد منست
تو سر عشق چه دانی خموش شو واعظ | سخن دراز مکش درس عشق تنگ مجلست

۱۰۹
ز غصه چاک زدن جامه تا بکی اهلی
که از جامه دریدن که نوبت کفنست

در کوی تو خون دل ما پاک فرو رفت | بس خون شهیدی که درین خاک فرو رفت
ما چون جگر سر زند از دیده چو مژگان | خاری که مرا در جگر چاک فرو رفت
بنشسته همه کس نبود چاشنی مرگ | در کام من این زهر چو تریاک فرو رفت
شب همچو مه پاره سلسله شدی از بام | وز شرم تو خورشید به افلاک فرو رفت

اهلی که ره عقل گرفت از پی عشق
در فکر غلط با همه ادراک فرو رفت

گر شد سر ما خاک که در دست جفا گشت | آنجا که بر آن سر که درین راه جدا گشت
از بسکه بناخن همه دم سینه خراشم | هم خرقه و هم سینه و هم دل همه چاک گشت
در اشک چو طوفان سر افلاک فرو رفت | طوفان محبت ز سمک تا به سما گشت
ای خضر که بر آب حیاتست مرادت | دریاب دل تشنه ما را که بلا گشت
از دامن آلوده بود شمع ختن را | آزاده بود سرو که تا دامن پا
هر دو تو به صحبت عاشق و حس مست | سرمست تو در بزم طرب غمزه دهانا

اهلی نشد آسوده دل از ظالم افلاک
آسایش مهجور غم از ظالم ما گشت

تو گر خرام کنی سرو در چمن جنبد
رخت چو جلوه کند آفتاب خاور جنبد
چو می خوری شود از رشک غنچه را خون دل
ز عارض تو عرق غرق نیز از دو گل از
به جمال نور از حسن یوسفی چه گسست
بحسن از رونق فرود حسن ازین فرودتر
جدا شو که بلای که خلق از و ترسند
همین جدایی جان از تن است دیگر
ز بسکه بیست شوم از نظاره دو صد
ز نیکویی تو شستم که زار زار از ابر
سرم که بازیچه شود پنهان خاک چه غم
اگر قبول تو شود سرم و هم سر و زر
هوا پرستی اهلی درین سر گناه
بجز خدای که داند که اندر آن حکمت

گرچه لب تشنه زغم عاشق دلسوخته است
سینه چون غنچه بصد چاک دهان دوخته است

گر نه آن ماه چنین مطلبد دل بیتاب
خنده گویی که مشو بنده خوبان شوخ
مهره بازی کند از شعبده هر دم چشمش
دل دیوانه ازان خال سیه موصفت

شمع رخسار برای چه برافروخته است
روای خواجه مرا پس تو نظر دوخته
انهمه شعبده یارب که آموخته است
تخم سودا همه در جان من انداخته است

سوی اهلی نگر ای شمع چو پروانه است
که تو تا چشم بهم میزنی و سوخته است

هر جا که بود بار همه عیش و سرور است
زخم دل ما مرهم صبر است علاجش
معراج سعادت طلبی رو بسوی عشق آر
ساقی همه دم زهر غمی گر رسد از دور
صد فتنه سوزنده گر از عشق زنی دم
با گل منشین تا نخوری خار ملامت

غایب مشو از دیده اگرت میل حضور است
وین مرهم زخمیست که با درد صبور است
کاندر ره عقل ترقی نه بمقدور است
هر کو بتو نزدیک ز غمها همه دور است
گویا نفس اهل محبت دم صور است
گر عشق ضرور است ملامت چه ضرور است

اهلی مکش سر زنش از سجده آن بت
گر بنده خطا کرد خداوند غفور است

ز قامت تو چگویم چه شیوه‌ها برخاست
اگر صفا طلبی کام دل مجوی که باز

قیامتست که در دور کار ما برخاست
چو درد کن ز نشست از میان صفا برخاست

بهر چمن که چو آب روان خرامیدی
پی دیدن تو سرو و سهی بپا برخاست
ز خانه از تو که از بس بجلس مینهی
چه حالتست که از جهان وفا برخاست
جهان بکام تو اهلی کنون شود که ترا
نشست با تو و بخت از سر جفا برخاست

لاف صاحب نظری از دل شیدا برخاست
چشم بیدار نوازد دل بیدار برخاست
گر جان از سر زنار شود
چو بشد و گرد جانان از سر زنار برخاست
زبان چند نوا گفت که زنار برخاست
مستی و رقص و طرب شود عیان برخاست
رقص خاصان محبت بسر دار برخاست

ای اجل رحم کن امروز بوصلم مگذار — که جگر تشنه‌ام و شربت دیدار خوشست
کار جانان مرهم داغ دل مرغان خوشست — آه ازین گل که مرا باز ز من زار خوشست
گر ملولست طبیب از غم بیماری دل — گو تو خوش باش که ما با غم دل یار خوشست

۱۱۰

سربلندان جهان با گل ازین باغ خوشند
دل افتادهٔ اهلیست که با خار خوشست

عاشقم زان بت و دل خون از آن اندیشه است — گر ز من هشتاد سالم بت پرستی پیشه است
از دل چون سنگ بتان ای بی خبر غافل مشو — کین جفا را بجای باده خون در شیشه است
دوستان مهر چنین سروی ز دل چون برکنم — کین نهال فتنه را در جان من صد ریشه است
ساز عیش از خسرو آمد شور عشق از کوهکن — گو مکن زان نغمهٔ عشرت صدای تیشه است
از تو ما را کی بود اندیشهٔ بوس و کنار — فکر پابوس تو ما را غایت اندیشه است

کی رقیب سگ صفت جا در سر کویش کند
او چه سگ باشد که اهلی شیر این بیشه است

ز بس گسست پیوندی که کس صلح کهن حکمت — مرا از قطع و وصل او گره‌ها در دل شکست
نمی‌گویند یاران شکر وصلش وه چه پیوندست — من محرومم نمی‌دانم که ایشان را چه در حکمت
چو لعل از حسرت آن لب دلم شد غرق خون جگر — کسی پا کی خورد حسرت دل آدم ز ارزن شکست
حریفان جمله محرومم از حرم کعبهٔ وصلش — من وامانده محرومم که پای از رہ درنگ شکست

دل از وش طلب اهلی حدیث خلق کوته کن
بجام جم چه حاجت هر کرا آیینهٔ بی رنگست

مصر عزت ز حسن او به یوسف جان باید رفت
دولت عیب جان را ز دو سوان باید رفت
وارهم کمالی که ز نشت و هان لیک
کس از گنج نقد ان را نتواند بکمان باید رفت
ای که تو داری صفت را بشب باید
او بستی کی ان سگ صفت آن باید رفت
آن ز خم جفا خورده بسکارم که ازما
چون جگر کس خوانند نشان باید رفت
دشنام ترا قدر ده عالمی تو داند
کر تلخی دشنام تو شکر جان باید رفت
یکدم بوصال تو را نام بد بجب
هرگز نتوانند کسی از مر کرامان باید رفت
اهلی که سکندر و جام جم از دست
رفت کسی که اهلی ز کف مغان باید رفت

ببین که کار من از غم چه سخت افتادست
که دل ز دیده برون لخت لخت افتادست

ز آفتاب تو هر ذره شمع وصل افروخت
چراغ خلوت ما نیز لخت افتادست

چنان که پنبه خونین ز داغ ما آشفت
عجب که برگ خزان از درخت افتادست

تعبتی چاره جان نشار کآمد این طوفان
نه غافلست که در فکر رخت افتادست

بیار باده که بر تخت و تاج تکیه خطاست
ز باد فتنه سلیمان ز تخت افتادست

کجاست دست دعایی که اهلی از گریه
فتاده است بغرقاب و سخت افتادست

دوستان چون اجل به وصل یارم آرزوست
هر زمان دور از او یکدم قرارم آرزوست

کار او جور است با من جان نبوسیدی کنم
ورنه چون شد مهربان بوس و کنارم آرزوست

زندگی میبایدم چندانکه میرم پیش او
ورنه دیگر زندگی بهر چه کارم آرزوست

اختیار از دست آن دادم مسیحا ای حریف
کامشب از می گریه بی اختیارم آرزوست

حال من اهلی مگر گرد در آن نامهربان
آرزو دارم بمرگ و صد هزارم آرزوست

تا چند باشد این غم پنهان که با منست
تا کی بلای من کشد این جان که با منست

آسوده اند جان و دل من که با تواند
در زاری است دیده گریان که با منست

ظاهر نمیکنم غم خود گر علاج خلق
کی به شود جراحت پنهان که با منست

گر آرزوی گنج وصالت کنم مرنج
چون در دل منست نهان دان که با منست

اهلی اگرچه پیشتر از دیده بار دور
گفتن از آرزو گرد دل و جان گریبانست

مست شد ضعفی و جنگش سر بجانست
[illegible]
عاشقم هم زد اکنون نوبت مسیحانست
ساقیا می ده که رخت هستی و دل را
دوزخی وارد که عاقل و فرزانه است
[illegible]
در خرابات عشق و کنج در دم
عاشقی هست و جان کندن کندن وارم ازو
قصه فرهاد و کوه بیستون افسانه است
[illegible]
[illegible]

یار نازک خوی ما مست و رقیبان در کمین
دم مزن اهلی چه وقت نعرهٔ مستانه است

پیش تو داد من نه ز جور زمانه است
ای شاه حسن عاشقیم این بهانه است

خوبان اسیر کوی تو ما خود که میشویم
جایی که صد پری سگ این آستانه است

اخلاص ما مگر نکند در دل تو راه
ورنه فسون برای محبت فسانه است

بر باد رفت آنهمه عیشی که داشتیم
چیزی که مانده است غم جاودانه است

اهلی تو عشق خویش نهان میکنی ولی
این آه سینه سوز تو بس عاشقانه است

هرچند که از روی تو جز مهر و دین نیست
محراب عبادت که در روی زمین نیست

چون شرط وفا کردی اگر جور کنی باز
ما از تو بنالیم ولی شرط چنین نیست

گیرم دگران قصهٔ دردم بتو گویند
صد گونه سخن هست مرا قصه همین نیست

تا گوشهٔ ابروی تو منظرگه دلهاست
کس نیست که چون چشم خوشت گوشه نشین نیست

اهلی بشکن شیشهٔ ناموس و قدح گیر
اندیشه مکن هیچ که فکری به ازین نیست

دنیا در ار شیرین جهان رخت سور است
کو بهر پشیز سنگ میزند دولت کار زور است

چون باد شد مگذر از این شهسوار کانجا
افتاده صد سلیمان در خاکره چو مور است

گر از شور سینه آتش نزند زبانه
در دیده این چه طوفان در سینه این چه شور است

ای نو غزال مسکین جز صید داغ حاصل
در وادیی که مثل بهرام صید گور است

ای مدعی که کردی قصد هلاک اهلی
او مرده و تو زنده چه غیب از اجل گذشت

اگرچه خانه خالی ز باده ای ساقیست
حباب جام پر از نیم باده می نابست
ز شوق روی تو خورشید از اشعهٔ نور
بصد هزار زبان در حدیث مهتابست
مرا نشاند درونی ز صدق دل بابست
گذر ز ما خاطر یاران طرف ارابست
بیرون از این دل ارام گر آدمیزادی
به آدمی صفتی در فرشته اخلاقیست
بکوش اهلی ازین در تو به و تقوی
که گشت باده تو موقوف صحبت نابست

نیست در صحرا پی آهو که هر جا رفته است
عاشق مجنون او زنجیر در پا رفته است

ای که دستم منهی بر دل که بر جا نیست
بر لب آمد از غم هجر تو جان تشنه ام
ای رقیب ایمن کجا از آتش آهم بود

ساقی بنشین گر این شوقم دل از جا رفته
هم تو فکری کن که کار از چاره ما رفته
کوکب اقبال تو هر چند بالا رفته

بود اهلی زیر دیوارت که گهی یار رقیب
ناله آن عاشق ما نیست کو بار رفته است

ای سوز محبت سوز دل تابان است
جان تشنه شیرین کلماتیست که لعلش
چون لب بگشودم که حکایت کنم از وی
از جان خود امید شد کان دل بشنوید

داغ صنعت غم عشق که رخ جو دیوان است
صد غنچه دهان را یکی نکته زبان است
خندید و من سوخته را با ر دهان
کان ظالم خون خوار به بیداد میان

اهلی نتوانست از رو قطع نظر کرد
هر چند که چشم از رخ خوبان جهان

کاسه چشم من از شوق گل رخسار دوست
از دل لیلی چو سر بر زد نسبت مجنون بگفتش
آرزوی جز غمی هر گز نگنجد در دلم
صد هزاران داغ پنهانست بر جانم ز هجر
بسکه چون نار مرنده خورده خون مرا

لاله رنگ از داغ او گشت و سیاهی داغ او
طعنه بر مجنون مزن ای خویش اگر در گفتگو
در دل ننگ که من دارم چه جای آرزو
همچنانش دود داغی بر سر هم هر تار موست
غم زنشش تشنه چون جوی خارم زیر پوست

از فلک بسکه دود آه های بکشم چه جهد
ای بد شمن تیر باران او را گر من بیدو نیست

بلبل ز سوز زار من آتش برنگ برافروخت
گل هم ز خون دیده من رنگ برافروخت
خوش آنکه باز بزم چمن گلشن ساختیم
و لعل نها و جام می و چنگ برافروخت
من ناتوانم از ره من کعبه مراد
رنج راه و شفقت ز سنگ برافروخت
آشفته ساخت چون سنگ و نوای ام برافروخت
از هر طرف که دیده من اینک برافروخت
جان بلا کش از تن اهلی خون ز بست
صد گونه محنت ز دل تنگ برافروخت

ما را شبی چو صورت دیوار مانده است
چشم و زبان و دست و دل از کار مانده

خواهم که کشته گردم و هش گم کنم و از او
بیهوده مرغ روح گرفتار مانده است

از دیده یار رفت و ز خون خشک شد مژه
زآن گل که بود در نظرم خار مانده

از زخم تیر غمزهٔ او زنده نیست کس
و آنهم که زنده است دل افگار مانده

در عشق هر که رشتهٔ جان بگسلد ز شوق
آن خود درست رشتهٔ زنار مانده

اهلی اسیر شد ز غم گشت و چاره نیست
بیچاره نامراد به ناچار مانده است

چراغ عشق مرا در رخ شمع طلعت دوست
فروغ مهر من هم ز نور طلعت اوست

مرا که گفت و شنید فرشته برد ای دوست
چه جای درد سر ناصحان بیهده گوست

ملامت دل بود دادن قیاس عقل ای دوست
ولی جمال تو پیش از قیاس باد نکوست

بیا و گشت چمن کن که دل برد از دست
چو نو خطان خط سبزی که بار زیر لب جو

ز سنبل دل اهلی چو نافه سوخت از آن
هر آن نفس که برآرد نسیم مشکین بوست

گر بسوزد تن زارم ز تب خار جنست
غم دل میخورم اما که دلم زان گسست

بسکه شبها من دیوانه بجود در سخنم
هست همسایه گمانش که مرا همنفست

ای اجل جان مرا بخش بدان زلف دراز
زانکه هر رشتهٔ جان بستهٔ دام هوست

باغبان مرغ دل من نشیند به چمن
بگشا در که چمن بر دل تنگم قفس است

ای نیک لب از زبر جوش شراب لبها
در آنکه بر جا سکری مست بکرده خراب

گر مهر و اگر کشته و وقت وداع از دوست
پیش پای تو چو افتیدم و چراغ از دوست
سوختم از دود و داغ غمش از من جا ماند
من بدرد و از پا فتادم دل بداغ از دوست
مه رو و دوران گل جز باده ساقی نگه جست
تا تو رفته‌ای به گلگشت باغ از دوست
گر بسوزد بیکسم غم پر نکن ای همنفس
سیم و اندازه جام و ایاغ از
تا به کی آمد به سیر ان ... دراز او بگیم
اهلی از فکر پریشان غم و داغ از دوست رفت

دی از نظر چو سرو خرامان من گذشت
من دانم از غمش که چه بر جان من گذشت

سوزم چو شمع و بر همه این سوز روشن است
زین اشک آتشین که ز دامان من گذشت

صد دل کباب همچو من از گریه شد
هر جا حکایت دل من بر زبان گذشت

کاری نکرد ناله من هم تو رحم کن
فریاد رس که کار ز افغان من گذشت

اهلی بجای سبزه و گل خار غم دمید
هر جا که ابر دیده گریان من گذشت

مجال حلقه صحبت کر انجا نیست
که کعبه حلقه چشمش آستانه نیست

میانه تن و جان با وجود مهر ازل
کجاست آنچه میان من و میانه نیست

بهانه جویی و کام منی دائم
غرض ز خواهش من عشوه بهانه نیست

مرا انجا ز جنت چکار و شینه خلد
که آنچه نقد مرادست در خزانه نیست

نشان نماند ز تیر شب جز استخوان از ما
ولی خوشم که این استخوان نشانه نیست

من از زبانه آتش چو ترسم آید و زخ
مگر زبان ملامت کم از زبانه نیست

بیا که صحبت ما را صفا تویی اهلی
چراغ مجلس ما آه عاشقانه نیست

ما عاشقیم و روی بتان قبله گاه ماست
بر جرم عاشقی همه عالم گواه ماست

از شوخی نظر دل ما خون ما بریخت
هر بد که کرد دیده ما پیش راه ماست

ما رقم آه خود به فلک بر کشیده ایم
جرم ستاره سوختگی هم گناه ماست

گر دور رود وفا مکنیم از شیوه خوبان صفت
پیش وای از خجالت روی سیاه ما
از آفتاب حسن تو بنشست در جهان نیم
ما را اگر شبیه تیم از دو داه ماست
دشمن که قصد کشتن ما دور از او کند
بدخواه حال ما نبود بنگر خواه ماست
نابت نظر بیا ور دوان گل ز نازکی
اهلی نگه مکن که ملول از نگاه ماست

شمع از پیش رخت اشک نیاز از اهم جست
گر به سر گرم تو شد سوز و گداز از اهم
صد کس از غم سر و تو به پای آب را بکشت
بکناری بنشین شوخی و ناز از اهم

گر نه محراب حقیقت بود ابروی بتان / سجده اهل حقیقت بمجاز از پی چیست

ای خضر گر نشوی تشنهٔ آن آب حیات / خود بگو خاصیت عمر دراز از پی چیست

ما چو در پای تو شد داده جهان تا به حیات / چشم شوخ تو بجا عشوهٔ باز از پی چیست

اهلی آن عهد شکن گر نه پشیمان گشت
خشم و ناز تو بمن غمزه ده باز از پی چیست

سگ کوی که شب تا به سحر پیش منست / مهربانیش نه بر جگر ریش منست

غیرتم با تو چنانست که با خویش بدم / هر که بیگانه ز مهر تو بود خویش منست

از تو هر که شفاعت طلبد خون مرا / هین نگهدار دل من ز منت اندیش منست

تشنهٔ لعل توام زهر منت آب حیات / هر چه پیش دگران نوش بود نیش منست

مدعی خانه خرابست از آن رشک که دوست / گنج حسنست و خرابش دل درویش منست

اهلی از سجدهٔ آن بت نبود عیب مرا
بت پرستم من و این رسم ز کیش منست

کسی ز کعبهٔ کوی تو نامراد رفت / که حلقه بر در این خانه زد که شاد رفت

بخاک پای تو کز خاک در کهت دل ما / بسنگ تفرقه چون مرغ خانه زاد

بیار کشتی می ساقیا که در این بحر / همه بکشتی امید بر مراد رفت

بجان دوست که هر چند مهر ورزیدم / جفا ز خاطر این چرخ کج نهاد رفت

به تخت و بخت مکن تکیه گر سلیمانی / کدام بخت که آخر چو گل بباد رفت

ز مهر منت پیر مغان بود اهلی / که حق خدمت او هرگزش ز یاد رفت

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست
درخت بخت مرا برگ عیش و شادی نیست
فضای دو جهان خاطرم بتنگ آمد
و آنکه دل مجنون بهیچ وادی نیست
چو برق بیکند ره عمر برد و از روی
چراغ عیش که تا چشم بر کشادی نیست
گمان مبر که فلک تا بود روانست خواهش
که در طبیعت او غیر کج نهادی نیست
بر آستان تو خاکیم و چشم همت ما
به تخت خسروی و تاج کیقبادی نیست
پرستش بت تو زینکه اعتقادی اهلست
طریق اهل محبت به اعتقادی نیست

عشق آتشی بود و در دل دیوانه درگرفت
برق قبول شمع به پروانه درگرفت

از چشم نیم‌خوش تو که مستست بی‌شراب
صحبت به یک کرشمه به پیمانه درگرفت
اندک مپرس رشک دل گرم عاشقان
کاتش ز یک شراره به صد خانه درگرفت
کم خوش نشست سوز درون شمع درگرفت
این حرف آشنا چه به بیگانه درگرفت

اهلی فروغ دل ز خرابات عشق یافت
دیوانه را چراغ به ویرانه درگرفت

هرچند که یوسف بجمال از همه بهشت
حسن نمکین تو بلای دل زشت
چون گل همه تن آنجایی تو ولیکن
چون خار دل آزار رقیبت همه نیشت
در دوستی مدعیان نیست چرا آزار
هرکو به بدان دوست شود دشمن خویشست
دشمن برادر صفتی دوست نگردد
یوسف نگر ای به که چه آزرده ز خویشست
ما را چه غم از مهر تو گر کم شد و گر بیش
کوته نظر از ناظر اندر کم و بیشست
کام دلم این کافر بدکیش روا کن
آخر چو ترا مهر و وفا از همه بیشست

در کوی تو اهلی چه بود از همه واپس
زیرا که بجا نیازمنی و مهر از همه بیشست

روی کسی چو صورت آینه سوی تست
گر خویشتن تهی و پر از مهر روی تست
ای آفتاب بر فلک همچو ماه نو
پشتش از آن خمیده که مایل بسوی تست
شهانه از حدیث تو من در حکایتم
هرجا که مردم همه این گفتگوی تست

گل را چکار کز کوی تو لاف صفا چراست
چون آبروی گل همه از خاک کوی تست
چون گل بهشت به کسی که نسیم ز بوی تو
شوق بهشت گر بودم هم بسوی تست
ما را ز چه بسوی تو ز بلبل شکار
گر بلبلی گشاده شود هم ز سوی تست
اهلی چو غنچه خنده ستانی ز راه دور
کین گره‌های تلخ گره در گلوی تست

خندید گل و غنچه بشکفت و چمن آراست
آن غنچه پژمرده که نشکفت دل ماست
با خار غمم خار گل اندر چمن چیست
کین خار من اندر جگر و خار تو در پاست

از کوی چشم سوی گلزار مخواه / گلزار من آنجاست که دلدار من آنجا
گلگشت چمن بردل آزاده بود خوش / مرغان قفس را گل و سبزه چه کار

همه را

اهلی چو توان در قدم یار سر افکند
فرصت شمر اکنون که سر انجام پدید است

هر کرا چشم بی آینه دار روی دوست / هر که دارد بوی عشق از سگان کوی
قسمت پیران نه تنها شد که طفل مکتبی / چون الف گوید مرادش قامت دلجوی
عشق خود باری بر آن نیمی که کار کوهکن / قوت بازوی عشقست آن نه از بازوی
دیدنش جان بخشد اما زهر چشمش میکشد / زهر و تریاکی عجب یار کش جادوی او
گاه گاه از شرم مردم چشم اردو شوم / تا نظر در خود کنم پندارم که چشمم سوی

مست آن چشمند اهلی نوغزالان جهان
وه که مرجانست صیادی سگ آهوی

چون آن لب همه بر جان لبیان منست / سخت تر از آن دل سنگ مگر جان منست
که گرفت به دندان لب لعلش که بر او / زخم دندان نه باندازه دندان منست
در غم او همه کس مست و گریبان چاک / از فغان همه دستش به گریبان منست
عاقبت کار حریفان همه سامان گرفت / آنچه سامان نپذیرد سر و سامان منست
دین عشاق رضای دل معشوق بود / کفر اگر یار پسندد همه ایمان منست
غافل از حال من مشو امشب ای همنشین / کاشب سوخته آن شمع که مهمان منست
امشب ار گرمی مجلس جگر از شمع بسوخت / وین نه از سوز منی از آتش پنهان منست

ابر رحمت بهر که بسوی اهلی رسد
چشم امید من چو دیده گریان منست

مجنون عشق آهوی مشکین و باج منست
او را که فصل نیست به پیچ و حسن باج
گنجینه ما چه حاجت اگر جم بصیرتی
آئینه ای ز می و جام زجاج
هر کس که بود از هنر خود در رواج فنست
کار محبت که پیش سخن رواج منست
ما را که نگم رحمت مجنون چه سودای
داغ سینه پاره سوختگی را علاج
اهلی کنون که صبر و دل و دین بباد رفت
آسوده شو که برده ویران خراج

گر نه به رغم عاشقان کار جهان مشوش است
خار چرا است یار گل مرغ چرا در آتش است

داغ درون چو لاله ام هیچ نگه نمیکنی — این نگری که ظاهرم چهره بخون منقش است
جانب کعبه ام مخوان کعبه کجا و من کجا — قبله من که عاشقم روی بتان مهوش است
بر محک وفا زدم نقد جهانیان همه — نیست بغیر جام می همنفسی که دلخوش است

اهلی از آن نفس که شد بنده کوی نیکوان
از همه غصه شادمان با همه ناخوشی خوش است

نه ز پند ردیم آسوده دلی سوخته است — سینه چون غنچه بصد چاک دهان دوخته است
گر نه آن ماه پی مطلب دل بسراغ — شمع رخسار برای چه برافروخته است
چشمش از شعبده بازی دل مردم بربود — اینهمه شعبده یارب ز که آموخته است
چند گویی که مشو بنده خوبان ناصح — برو اینجا چه مرا پیش تو اندوخته است
در درون مو صفت از غم خالش داغم — هر طرف خرمنی از تخم غم اندوخته است

غم اهلی بخور ای شمع که پروانه تست
که تو با چشم بهم بر زدنی او سوخته است

همه دم زند در عشقت دل از من حجت — همه در در ذره ام شد چو چشم بضیم است
دل و دین گر از بیجود است همه شد دم ایمنم بس — که زخاک راه است ای حبیب اثر جبین ما
برخ تو شهپر از آنه غبار رخ خط را آمد — که ز آفتاب گردی غبار مشک چین
تو که خرمن مرادی کرم از تو ریزه اما — کرمت ببر بلبلان بستمت نخوشه چین ما

سر کوت ای اسمی چه بود از بهشت خوشتر
بهشت بهشت شیمی که در ان گل ارمن
من اگر چه نیست پیشم تو بگو نظر خوشان
نخ خود بپوش ای گل که بلای فصل و دینست
تماشا کند اهلی بشکار نو غزالی
که بشک رقیب او را همه وقت در کمینست

ای ز رو پوش نمک حسن تو رشک ملک است
حسن لیلی صفتان چاشنی از تو نمکینست
و نهم نیست نقابی در شکم ز غموی ایمان
گر کمانست در ابروی آن چو وجه
چون سپه چشم غمزه خود در از تو کمان غمزه
واقف از سر دل اهل نظر بیک نگاه است

قلب آلوده ما سوختی از سنگدلی | دل سنگین تو در قلب شناسی محک است

115

به کمانخانهٔ ابروی تو دل هر که سپرد
اهلی این تیر ملامت ز کمان فلک است

مرا که جان پی قربان شدن بود چه بهشت | تو خواهیم کش و خواهی رقیب کش به بهشت
ترا لباس حسن آن زرکی آراست | که آفتاب کم از ذره بود به بهشت
جراحت دل من تازه تر شد آرامیت | اگر چه کم نکرم مرهم دل ریش است
ز موم مایهٔ شمع وصال رحمی کن | بداد سنگ کی عاشقان درد نیست
اگر ز لعل لب خود کرم کنی تو نبیه | حلال نیست چرا زاکه میخورد نیست
نه ذوق مستی عشق آزمان سی ابدیل | که طعم نوش دم به نشر بداید نیست

بدان دو آهوی مجنون نگار او اهلی
مکن نگاه که بیگانه سازد از رحمت

ای سرو روان خاک شوم در ته پایت | جان من و جان همه عالم به فدایت
در خلوت دل بی تو چه جای دگرانست | باید که جان هم نتوان دید بجایت
در حشر قیامت تو در آیندم که شهیدان | خیزند و سراسیمه در افشند بپایت
گر کشته شوم بهر تو یکبار بگو چه | تا زنده شوم از نفس روح فزایت
بسیار زنند بر سر خود دست ندامت | اکنون دل و دین باخته به امید وفا
جایی که زلیخا نکند ناله ز یوسف | زن بهتر از آن مرد که نالد ز جفایت
اهلی به گدایی ز تو خرسند شده اما | شاهانه حشمی چه غم از حال گدایت

محبوب من چه حاجت گفتن بود که
چون آفتاب پیش همه روشن بود که
کو نه نظرش باده رنگین کرد
ما را نظر به سوختن خرمن بود که
حاجت نصیحت نیست که در دل که جانان جنت
کو خود عیان ز چاک دل من بود که
چون گوشه آن حریف که عیار اوج شمع
روشن ز روشنایی روزن بود
دشمن ز طعنه گفت که اهلی اگر سوخت
ظاهر هم اندر حکایت دشمن بود که

کور شد از غم رقیب کان پری از بام ماست
کوری چشم رقیب روشنی چشم ماست

از همه عالم بود منزل من کوی دوست
منزل از این خوبتر در همه عالم کجاست

میدهد تا کی زنم دست بسر از غمش
دست من از کار شد نوبت دست دعاست

یار طبیب دلست گر ز جفا سوخت دل
دست چو بر دل نهد مرهم داغ جفاست

خاک رهی کش بود نقش قدمهای او
قبله اهل وفا کعبه اهل صفاست

لاله صفت کام ما داغ دلست از حبیب
چشم و دل بوالهوس بر گل باغ وفاست

کوهکن از رنج یار گر کند افغان رواست
کوه بنالد ز هجر هجر بلای خداست

اهلی از آن شاه حسن یافت پسند و شد
ظل همایون دوست سایه فر هماست

در دل و جان از آن مژه قصد تو راه کردنست
کشت مرا نگاه تو این چه نگاه کردنست

طاعت من همین بود ذکر تو به قبله‌ات کرم
زانکه نظر بغیر تو عین گناه کردنست

گر نه بعشق زیستن عمر خضر چه فایده
بی رخ دوست زندگی عمر تباه کردنست

هست آه و ناله خوش خاطر دردمند عشق
حاصل درد عشق هم ناله و آه کردنست

چند چو اهلی از خطت مشک چو خون کنم بسر
ترک کنم که بیش از این نامه سیاه کردنست

جز داغ دلم چراغ شب نیست
در طالع تیره این عجب نیست

گر باشکستم ز ادب دم
او عفو کند ولی ادب نیست

تو نخل مرادی ای نهالیست
کامم بجز از تو یک رطب نیست

در عالم سر نهانی عشق
کاتش شب و روز و روز روست

راهیست ز ره غلط ای پیر
دیوانه بکوی تو بس است

در اشک از گریه گر بسبیل
چاشنی که به کاش نیکی نیست

ای گل ز غم تو بشب یکی با تو چه گویم
در دو دل عشاق تو هزار است یکی

از قصه مجنون که بصد رنگ شنیدی
بشنو غم ما و درین قصه شکی

خوبان دل پاک از دل آلوده شناسند
در قلب شکسته ازشان محکی نیست

اهلی سگ خوبان شد و از زمره بی گشت
باری نبود دیو ری کرملکی نیست

دل کباب رخونابه دیده بدنامست
اگرنه مهر تو میورزد آفتاب چرا
بیا و جرعه بستان غم زعبث پوش
غرور حسن ببین و نیاز عشق که ما
ادب نگه مده از امتحان عشق مرنج

بسوختیم و هنوز از تو کار ما خامست
ملازم سر کوی تو صبح تا شامست
که صاف شیشه افلاک درد این جامست
دعای خیر کنیم و جواب دشنامست
که خاصه بهر همین شیوه عاشقی عامست

کسی که طالب گنج وصال شد اهلی
اگرنه در دهن اژدهاست ناکامست

هر جا که بنگری رخ او در تجلیست
دور از تو ام بصورت در معنی درون
ما را که دل بطرفه غزالی گرفته است
گر سر دها تو لاف ز دار آزاده است مخوان
پیش کسی که باده ز دست تو خورده است
مست تو گر ز کار جهان فارغ شده شد
گر روی تست گشته بر نقش صورتست

مجنون اگر شوی همه آفاق لیلیست
صورت نهادنی بکند اصل معنیست
مجنون صفت رمیدن از خلق از لیست
آزاده نیست هر که گرفتار دعویست
زهرست آب خضر اگر از دست عیسیست
بخشش مجردان تو در کار چیست
اور اچه غم که زنده دل از معنیست

اهلی حریف غنچه و جام می گشت
کورانه فکر درد و سر دای دهی است

کسی که گشت بوی آن گل ورد امانت
رنگ از رخ بشست او را داغ غمست
هر آن گل که چو بستان شد که لاله
ز سرم عارض رخش در کنج باغ
چراغ روشن شد بزم بستان
که شمع روی یار اینجا چراغست
ز غم یار آن گل رعنا که گشت
که خون دل دگر مشغول راغست
بپیش تن هم بگو رسم چو داغست
بسوزم در کفن صد گونه داغست
گل مقصود چون در جان بلبلست
چو سر گردان صبا در باغ و راغست



عمرم همه با صوت نی و چنگ بسر رفت
ورنیسی عشق آنچه از گوش بدر رفت

من سوختم از درد و فرا هیچ خبر نیست
سوز دل من در همه آفاق سمر رفت

این سیل سرشک آخرم از دیده چنان شد
کز دیده یکی قطره نه صد خون جگر رفت

هشدار که بس مرغ جگر سوخته از آه
او سوخت چراغ گل و بر باد سحر رفت

بر گریه اهلی چه زنی خنده که چکین
دیگ دلش از آتش شوق تو بسر رفت

ز هر چشم دهی جام و دل ز جا گشت
چه دلبری تو که زهر از کف تو تریاک گشت

چه شد که جامه یوسف شد از زلیخا چاک
بسوز جان زلیخا ز دست او چاک گشت

مباش همدم هر خس کر آن بود جان بخش
حیات خضر گر آلایش خسان با پاک گشت

فوشه محرم دل بینت بوره چه بسکت
چو گل مجال ندارد چه جای خاشاک گشت

گرت هوای بلند است میل پستی کن
که پای خاکنشینان بر اوج افلاک گشت

در انجمن چو گل چشم تسه اهلی
ز چشم کشته غم من که در دل خاک گشت

عیب پی مکن که نهان از تو شسته است
دیوی که عیب خود بشناخت فرشته است

از باغ بخت سبزه عیشش کجا دمد
عاشق که غیر خار ملامت نکشته است

گر سر نهم به پای بخت عیب من مکن
تا حکم حق چه بر سر مردم نوشته است

ناصح مده ز عشق بتان توبه ام که حق
خاک مرا به عشق نکویان سرشته است

سررشته امید به دستم کی افکند
چرخ فلک که رشته انجم از رشته است

اهلی اگرچه رخت عدم از در بست
دل را به پای دکان در آن کوی بسته است

چون غنچه دل صد پاره شد از لب تو بسکفت
با این پریشانی خاطر مجموع بودن مشکلست
از غم چشم خوش تو ای سرو دل آزار چو نرگس
دل صد پاره من چو نار بشکست ز ریودن
پیش شهان بغش چو ترکم بگوی عاشقم
ورنه مره از اهل نظر خود را ستودن
هم ایم کو بدگر کس عاشق بیا و
به سر کوچه عالم خس و خاشاک شنیدن
اهلی از مستی و از صورت نخال خود بهل
تن کالبد پس آسمان بود جان او بودن

که دورت غم هجرت بیک نگاه برفت
جمال کعبه چو دیدم غبار راه برفت

بر آستان تو چندان بسجده سودم رخ
که سوده گشت رخ و نقش سجده گاه برفت

خوشم که طاعتم از سجده درت افزود
دریغ باقی عمرم که در گناه برفت

عزیز مصر وصالت بیوسف دل یار
ز خاطرش غم چاه از غرور جاه برفت

نوای مرغ سحر با خبر ز عشق تو داد
صفای ورد سحر که ز خانقاه برفت

بصد امید نگه داشتم دلی و آنهم
دریغ و درد که با صد دریغ و آه برفت

چه طی نامه سیاهیست زنده اهلی
مگر گناه تو از نامه سیاه برفت

از عالم جان آنچه بما فیض رسانست
حسن خوش و آواز خوش و خوش نفسانست

صید دل من زاهد و صوفی نتوانند
پس مرغ من آزاده ز دام مگسانست

پندار دگه از زخم محبت نشد آگه
درد دل عشاق چه داند که چه سانست

عاشق طلبش چاشنی غم بود ار دوست
گر وصل هوس میکند از بو الهوسانست

در کوی خرد هیچکسان منکر عشقند
صد شکر که اهلی نه از آن هیچکسانست

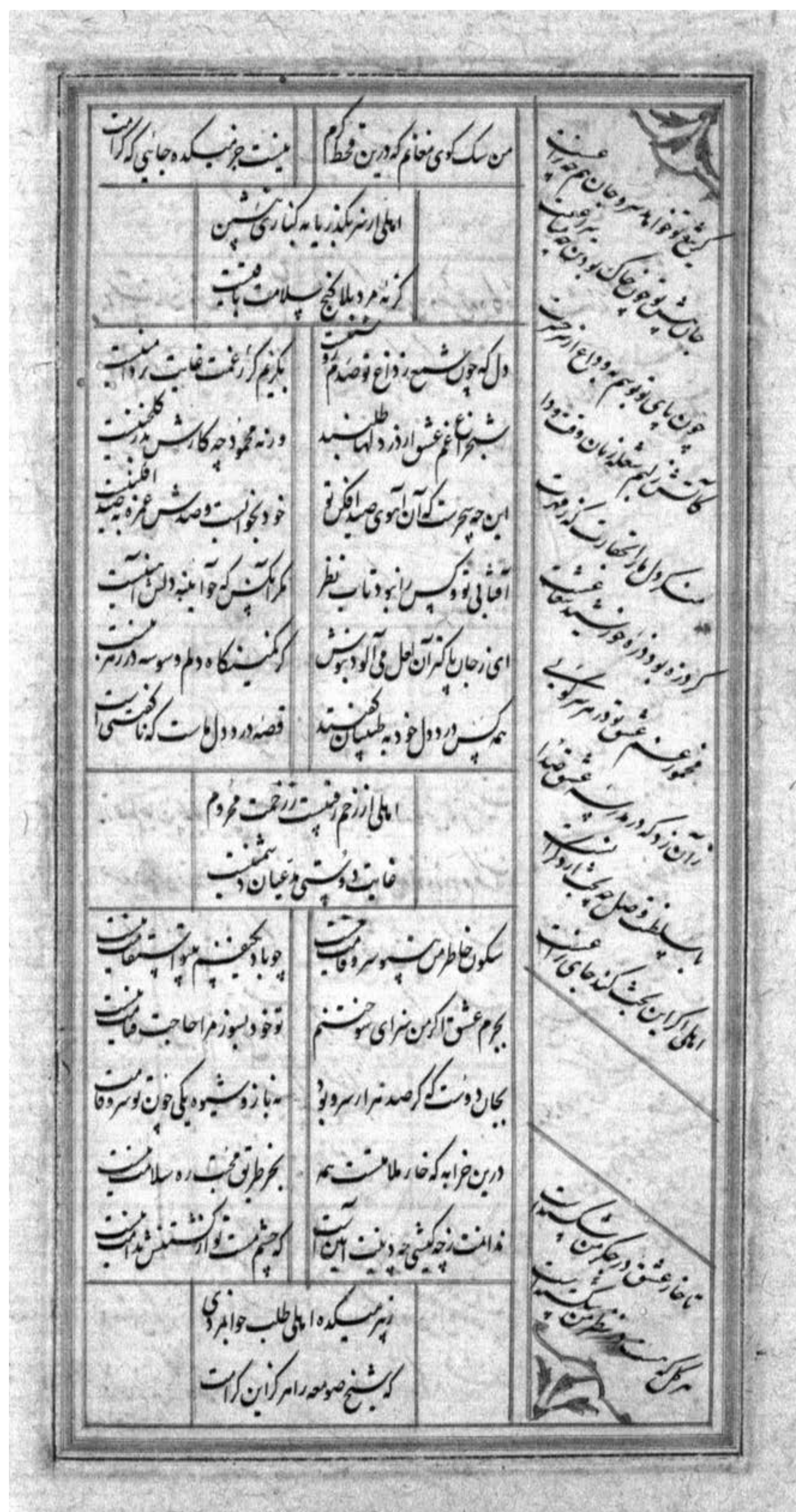
یار اگر میگذرد سر بنه ای دل گله چیست
غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله نیست

خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است
او چه داند که درون دل ما آبله چیست

نقد جانم همه در قافله اهل وفاست
رهزن عقل چه داند که درین قافله چیست

پیش رخسار حسن تحت سلیمان باد
تازنش از افسر زر به کم جو نعلند
همرهان در حرم کعبه مقصود شدند
ماند اهلی بیچاره درین مرحله است

گنج قارون ز من نیست و ملامت با منست
گنج عشقست که تا روز قیامت با منست
پیش تابوت من ای نخل خرامان مگذر
که پس از مردنم هوس آن قد و قامت با منست
هر که در راه تو پا بسنگ شکسته شد در وصال
گرچه جان داد و هیچ بود غرامت با منست
گر شکستم ملامت نکنی توبه ز عشق
سخن من بشنو ورنه ملامت با منست



من سگ کوی مغانم که درین محنتگاه | نیست جز میکده جایی که گرامیست

اهلی از شهر مگذر پا به کناری بنشین
گر نه مرد بلا کنج سلامت باقیست

دل که چون شمع ز داغ تو صدم جا بشکفت | بگریم گر ز غمت غایت گریه رواست
شب هجر از غم عشق از دل اهل طلبند | ورنه مجنون چه کارش بدر کلهنست
این چه سحرست که آن آهوی صیاد افکن تو | خود نگاهست و صیدش غمزه به صید افکنیست
آفتابی تو و کس را نبود تاب نظر | مگر آنکس که چو آیینه دلش آهنیست
ای ز جان پاکتر آن لعل می آلود بنوش | گر کمینگاه دلم وسوسه در رهزنیست
همه کس درد دل خود به طبیبان گفتند | قصه درد دل ماست که ناگفتنیست

اهلی از زخم رقیبت ز رحمت محروم
غایت دوستی مدعیان دشمنیست

سکون خاطر من پیش سرو قامت تست | چو باد بچمنم میل استقامت نیست
بجرم عشق اگر من سزای سوختنم | تو خود بسوز مرا حاجت قیامت نیست
بجان دوست که گر صد هزار سر بودی | نه باز و شیوه یکی چون تو سرو قامت نیست
درین خرابه که خار ملامتست همه | بجز طریق محبت ره سلامت نیست
ندانمت ز چه کیشی چه دینت این آیت | که چشم مست تو از کشتنم ندامت نیست

ز پیر میکده اهلی طلب جوانمردی
که شیخ صومعه را مرد این کرامت

گر تیغ تو خواهد سر و جان هم چو برانیست | بر رفتن جان از تن مایل تو نیست
جان تشنه تو چون چاک شود بهر وداع از تن
چون پای تو بوسیم سر وداع از سر و دو
کآتش بلبلم شعله زبان وقت بود
سنگ دل ما از انگار زلف کرد و نیست
گر ذره بود ذره خورشید شعاع عشقت
مجنون غم عشق تو در سر زکوب
زان زر دگر که در عقب سر عشق خدا
بس پیش نبرد کس اندر جهان ...
با وصل تو فصل هم چو شب ارادت
اهلی اگر این بحث کند جای ارادت

تا خار عشق در جگر من شکست
هر گل که هست در نظر من شکسته است

شوخی که بسته بود در ناز بر من — دوش آمدت مست و در من شکسته

هر جا که بشکسته دل بر چون غایت — آن سنگدل بر بکند زمن شکسته

غوغای عشق بر در و بامش زد دیگران — سنگ غم از میانه سر من شکسته است

من چون خمیده پشت نکردم که در افتی — بار چو کوه او کمر من شکسته است

دی خنده کرد آن لب و گشا شکر دهنش — انگشت گزانش شکر من شکسته

اهلی بشاخ وصل چو بلبل کجا رسیم
گر سنگ جور بال و پر من شکسته

خوش درآ در خانه دل زانکه جان از جا برفت — کم کن این بار آشنائی کز میان بیگانه رفت

خرم آن کز نهد دل جان و جوانی جمله باخت — چون زلیخا در طریق عاشقی مردانه رفت

شمع من بهر تو ما قدم حسنت و لطف دمی — آتش خشمی که بودت بر سر پروانه رفت

هیچ روزی مانده از میخانه چون بیرون روم — هر که او پنجاه سالش عمر در میخانه رفت

شانه کف از زلف او پائی گشاد این گشت — حالیا حرف امیدی بر زبان شانه رفت

دانه خالت که بر رخ دلفریب افتاده است — ای بسا مرغ دلی کو بر سر این دانه رفت

جان من دریاب اهلی را در این دیر خراب
پیش از آن روزی که گوئی گنج از ویرانه رفت

مردمی چو سگ یار کس در عالم نیست — کسی که نیست سگ کوی یار آدم نیست

گدا اختم ز تماشای روی او چه کنم — نظاره رخ خورشید کار شبنم نیست

دوای زخم دلم جز لبش نمی آید — که مرهم دل من با مسیح دم هم نیست

گسستم از همه عالم بمهر یار و چه سود
که رشته عهد مرا عقده همه محکم
زبسکه خون جهانی بریخت دوری او
کجاست کز غم هجرش دلی بجا ماند
ور آفتاب رخش کم ز ذره ای بلبلت
ولی بمهر و محبت ز سنگ کمتر نیست

دل از غم با که گوید و باد خاموشی چو شمع
ساقیا جامی بده گرمی و ناموسی چو شمع
اهلی از مستانه هوش از جهان چو بیدل بنشیند
غفل عاقل و دیوانه باید که مدهوشی چو شمع
مبر و داشتوخ و عابد بهای و هوی میکند
بخت سلطان خوش بکنج مارا بهم جای

بوسه پوشیده کرد عارضش خالی نبود — مردم چشم مرا زان بوسه پوشی خوشست
پیش ازین خوش بود آغوش پریرویان مرا — این زمان با سگ خوبان هم آغوشی خوشست
روی همچون گل کجا و موی سپید ما کجا — ساده رویان را بهم یاری و سرگوشی خوشست

پیر گشتی اهلی از بزم جوانان دور شو
در جوانی با جوانان عشق و می نوشی خوشست

دیوانه یارم من و هر کس نظرم نیست — مشغول خودم وز همه عالم خبرم نیست
من مست و دل آشفته ام امشب مه شوخ — خارم بکش از پای که پروای سرم نیست
زخمی بود از عشق بهر مو که مراست — با اینهمه از عشق نکویان حذرم نیست
ای قبله حاجت ز درت رو به که آرم — زنهار مرانم که ازین در گذرم نیست
تا خون جگر بود دویدم ز ره چشم — رحمی بکن امروز که نم در جگرم نیست
زاهد دهدم توبه که کار تو صلاحست — پنداشت مگر خواجه که کار دگرم نیست

اهلی ز جهان قسمت هر کس زر و سیمست
این قسمت من بس که غم سیم و زرم نیست

سرو من صد خارم از دست تو بر پا رفته است — دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته است
بعد ازین خونابه در صحرا سیل خون آید بشهر — بسکه خون دل ز چشم ما به صحرا رفته است
هیچکس را خاری از دست غم بر پا رفت — هر چه رفت از زخم بیداد تو بر ما رفته است
آفتاب من اگر از روی زمین گردد بلند — پست گردد کار او هر چند بالا رفته است
کس چو یوسف نگذرد از گرمی بازار تو — بلکه چون یوسف هزار آنجا به سودا رفته است

خسروا تا آرزوی لعل شیرین بود کشت
کوهکن در وادی حسرت به تنها رفته است
در سر کوی بتان اهلی دلت گر رفت رفت
صد هزاران دین و دل آنجا بیغما رفته است

هر که شد عاشق چو شمع آرزو دارد دل مرده کمست
زندگی در کار ما عشقست و مرگ او بتر کمست
منع زارت خوشم چون مرهم و همدردست
خوشدل از رنگ و بویم گر صد آرزو کمست
گر ز هر پا سبزه در مرده ام عیسی چو کمن
آخر کار گل این بس بهم پژمرده کمست
داغ دل در پرده دارد غنچه زان سرخوشست
سینه در رسوایی ما چون گل از بلبل بود

گر شهید عشق شد اهلی بکوی مرده است
در حقیقت زنده کی است و ناکس مرده است

گفتم که دل از یاد تو خرسند توان داشت
چون جان تن فرسوده نگه چند توان داشت

خود گوی که این طوطی دلسوخته تا چند
در حسرت آن لعل شکرخند توان داشت

با این همه تلخی نتوان ساخت که آخر
یکبوسه طمع زان لب چون قند توان داشت

سودازده کی گوش کند پند خردمند
این شیوه طمع هم ز خردمند توان داشت

ناصح همه حکمت بود این پند ولیکن
گر هوش بود گوش بر این پند توان داشت

عهد تو و سوگند تو بسیار نپاید
کافربچه را چند بسوگند توان داشت

اهلی ز هوای تو کشش باز نیارد
سیمرغ نه مرغیست که دربند توان داشت

بازم از چشم آن سوار سرکش خونخواره رفت
شد عنان از دست و دست از کار و کار از چاره رفت

اندک اندک میشد از دل درد او بنشست باز
چاک کردم سینه تا دم زد دل بیچاره رفت

من نه تنها در پی دل میروم در راه عشق
هر که آمد در جهان دنبال دل بیچاره رفت

حق مگر صبر و دلی بازم دهد کز هجر او
آنچه بود از صبر و عقل و دین و دل یکباره رفت

چون توانم از خریداری یوسف دم زدن
من که نقد هستیم در کار یک نظاره رفت

تا تو در جان آمدی صبر و دل و دین رخت بست
آشنا با تو جان و از میان بیگانه رفت

عاقبت اهلی چو مجنون از پی آن نوغزال
در بیابان عدم با خاطر آواره رفت

جانم از آتش ز رشک ماه پاره آب است
دل غرق خون و دیده خراب نظاره است

رحمی بکن که صورت شیرین بکوهکن
بی جان آدمی نبود سنگ پاره است

در کوی عشق نام اجل کس نمیبرد
جایی که عشق هست اجل بیچاره است

جز عاشقان که چشم بخنجر گشاده‌اند
هر کس که هست در غم فکری و چاره است

در صحبتی که صبحی محرم بجز سخن
صد پیرهن نخورده کم از شیرخواره

اهلی شب سیاه تو روشن نمیشود
با چند در اشک تو هر یک ستاره

گذشت در هوست عمر و یکنفس باقیست
هنوز تا نفسی هست این هوس باقیست

بهار عیش خزان گشت و گل رفت از باغ
هنوز مرغ مرا ناله در قفس باقیست

بسوخت بی شکر لب رقیب رو سیهم
شکر نماند و مرا زحمت مگس باقیست

رفت صید مرادم ز پیش چشم و هنوز
هزار تیر ملامت ز پیش و پس باقیست

اگرچه دین و دل از دست رفت غم نبود
بپای بوس تو ما را چو دسترس باقیست

اگرچه سوخت چو شمع نفس ز اهلی
هنوز طعنهٔ یاران همنفس باقیست

رقیب مانع دیدار یار من شده است
عجب ستاره بختی دوچار من شده است

بروزگار که این فتنه بود دگر خط تو
بلای جان من و روزگار من شده است

بگو ز دیده و دل العجب که بردم
چرا چو گوهر اشک از کنار من شده است

کسی که از غم عشق تو عیب من میکرد
بدید روی ترا و شمار من شده

به آب دیده دهی اختیارم از کف
چرا که کار من از اختیار من شده

از آن خوشم که چو اهلی بباد شد خاکم
که یار شد آینه صاف از غبار من شده

حسن تو گرچه با همه کس در تجلیست
با دیگران بصورت و با ما بمعنی است

خاکی که از فروغ تو آیا آفتاب حسن
هر ذره را بچشم خورشید دعوی است

عیسی دمی به مرده ز گفتار جان دهی
مسکین کسی که کشته گفتار عشق است

حال من و سگ ز حکایت گذشته است
دولت همین بس است که نه از اهل دنی است

اهلی ز راز اهل دولت اگر کناره نماند
دولت همین بس است که نه از اهل دنی

با خوش نفسی می خور اگر ماه وشی هست
آواز خوشی یار بی اگر حسن خوشی
گر رو سپید از حسن گشتیم ز ارمانست
ورانه صنوبر که جان و عیسی میست
زانایش بنشین در صف میخانه که اینجا
زندبست همه کار ز بدست زنجیر
نمست از غم و این جا چشمی
خوش که چون
ز خنده فلک بنگر مکن
سر تیز از زمین گشته بس که

از سینه صد چاک و صفای دل اهلی
پیداست که در آینه‌اش هیچ غشی

نرگس رعنا اگر چشم و چراغ گلشن است
لاله گر خون دل دارد نشان چشم منست

حاجت کحلش ندارد حال ما شمع حسن
قصهٔ جانسوزی پروانه حرفی از سرگذشت

دست چون در خون من داری اگر یا دیگری
دست در گردن کنی خون منت در گردن است

آتش غم ساقیا ننشاند الا آب می
رحم کن ای ابر رحمت کآتشم در خرمن است

جیب آن گل دارد از پیراهن یوسف نشان
گر نه کوری ای برادر این همان پیراهن است

حال سوزد چون دستان الشمع سیلی ولی
من از آن سوزم که چشمت بر زبان دشمن است

بخشلم اهلی بجور از دامن آن گل چو خار
هر کجا خواهد شدن دستش در دامن منست

جهان جوان ز بهار و خزان پیری ماست
کنون بساغر می وقت دستگیری ماست

تو مست عیش و قهران غبار غم دارند
ترا چه غم ز خمار غم و فقیری ماست

وصال چشمه خورشید پاسبان منست
مگو که دوری از آنجا ز تقصیری ماست

اگر چو ذره دلیرم منست آن خورشید
هم از حمایت مهر تو این دلیری ماست

خلاص ما ز اسیری مباد تا به ابد
اگر مراد تو باید وست در اسیری ماست

سخن ز وصف خوبان دلپذیر مگوی
اگر مراد تو ناصح سخن پذیری ماست

غم از حقیری ما نیست ذره وش اهلی
که آفتاب در آن کو به صد حقیری ماست

بکوی عشق که طوفان نوح از آن رود است
هزار ساله عمر از بر یکنفس یاد است
غلام همت آنم که بنده عشقست
کسی که بنده و با همت غلام آزاد است
حکایتی که صبا میکند ز وعده وصل
لبی خوش است ولیکن حکایتی باد است
ز بهر میکده آب خضر اگر خواهی
ز خانقاه چه یابی که دیوره آباد است
خراب گرد ز غم خانه تن و غم منست
که این خرابی تن موجب دل آباد است
تغافلش نکند صد خوشی اهلی را
نگاه کردن و از دیده عین صیاد است

از لطف اگرچه با سگ خود شب عجب خوشست / من کیستم که با تو نشینم ادب خوشست
گر کعبه وصال تو نتوان بسعی یافت / بنشینم از طلب که درین ره طلب خوشست
گر بر تو خوش شود غم و اندوه عاشقی / ورنه بهر که هست نشاط و طرب خوشست
من منع صوفی از می و شاهد نمی‌کنم / با لعل یار ساغر می لب بلب خوشست

صاحب خرد خمار بلا سال و مه کشد
املی که مست عشق تو در روز و شب خوشست

شمع رخسار بتان خانه ز بنیاد بسوخت / هر کرا چشم برین طایفه افتاد بسوخت
شهره شد فتنه و ما دلسلیت بر آن / که دل سنگ هم از حسرت فرهاد بسوخت
مرد عشق آن زن هندوست که در کشتن خویش / زنده چون شمع در آتش شد و آزاد بسوخت

عاقبت املی دلسوخته چون صید اسیر
آنچنان مرد که بر روی دل صیاد بسوخت

وادی مجنون و شان عالم آزادیست / از همه عالم رشته ایست هر که درین وادیست
مرد ره عشق را از غم و شادی چه فکر / مرده که گر ترا فکر غم و شادیست
با می همچون چراغ ظلمت غم باک نیست / کم نشود هر کرا پیر مغان هادیست
نسبت موی ترا باد بسنبل چو کرد / هیچ پریشان مشو کین سخن بادیست
کو بنشین و مبر سعی ره کعبه هیچ / هر که ز بی همتی در غم بی زادیست

املی اگر چشم یار خانه مردم کند
وای بر آن خانه کش دل از آبادیست

تا گوشه چشمی بمن آن ترک ستم انداخت
خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
آن نرگس مستانه چو بر گل نظر افکند
خون در جگر لاله خونین کفن انداخت
آن دلشکن از عشوه چو بشکست دل ما خواست
آن دلشکن از شیوه بسی شکن انداخت
ز زلف و لب او زار و نزار آن بجنت
از خون دل آن سنبل که چشم ارغوان
طوفان بلا بود که در انجمن انداخت
طوطی که ز شکر خنده او دید جوابی
زد ست چنان شد که شکر از دهن انداخت

بسکه بر جان ضعف خون دل آن ساقی ماست
در همه مغز که فصد بنامی ماست

جام می زهر شود در کف ما بی لب تو — زهر خوردن از این جام می آشامی ماست
ما که افروخته‌ایم آتش دل شمع صفت — هر چه آید بسر ما همه از خامی ماست
چون سرانجام بود زنده نخواهیم مردن — کشته در عشق شدن نیک سرانجامی ماست

١٢٠

عاقبت جان تو اهلی بکف ساقی عشق
گر بکامی برسد دولت ناکامی ماست

قد طوبی و لب کوثر و خود حور سرشت — یارب ملک است آدمیست این چه بهشت
جز رخ محبت نبود آتش مویی — گر از سر طور است و گر از کنج کنشت
آن لعل چو آب خضر بود با خط نو خیز — یا چشمهٔ آبی که روان بر لب کشت
پیش رخ خوبش که ملک را ملکی نیست — از خشتن پری هیچ مگویید که زشت
خشت سر خم بس بود مرا بالش راحت — بالین حکیم من که سرم لایق خشت

این شیر هم از طینت پاکست که اهلی
آمیخته با مهر تو ای حور سرشت

چنین که تشنه بجان لعل یار بی سببست — هلاک ما غمی فرصت زندگی عجبست
من از ادب نشمارم سگ در خود را — که آتش نشمارد هر که بی ادبست
اگر چه خاک شدم رخ متاب ای خورشید — که ذره ذره غبارم هنوز در طلبست
به مجلسی که بود صد هزار دل ز چون — چه جای ساغر عیش و پیاله طربست
ز استخوان چه عجب در رطب که از مرا — بجای مغز نمکدان در استخوان عجبست
فکنده از آن بخت شور در عجم اهلی — که چاشنی حدیث تو از شه عربست

خوشم چو صبح چو زر بود در گردن خود
بسی کسی که با تو دوست بود دشمن خود
بستان ز سر و پا ز نوره بیرد و کم
هزار جلوه‌های چراغ بستن
خار ز دو نو مرکه سوزن کش شد ز پای
چو صبح خار زنش سوزن ز تن خود
بسی کسی که و باد زنش شود
چو صبح دوست بگردن خود
ما را که کار دل همه در گردن خود
مرکز نظر نظر ز هر عالم شکند
اهلی که خوشه چینش از خرمن خود

آن آب که قبلهٔ دل عشاق سوی اوست / هر جا که هست روی دل ما بسوی اوست

ای دل چراغ دیدهٔ تاریک بر فروز / تا خانه روشن از اثر شمع روی اوست

من خاک کوی او نفروشم به آب خضر / سر چشمهٔ حیات هم از خاک کوی اوست

چون هر که هست آرزویی دارد از جهان / دل را گناه چیست کش آرزوی او

هر دم ز موی او به مشام خوشی رسد / چون روز و شب مراد دلم روی و موی

یعقوب نور دیده دهد بوی یوسفش / وین نور دیده زندگی ما ببوی اوست

اهلی حیات وصل کند جستجو چو خضر
مقصود ازین حیات همین جستجوی

نه از طرب هوس گشت باغم افتادست / هوای نو گل خود در دماغم افتادست

چه تیره است شبم با وجود آتش دل / مگر که چشم بدی بر چراغم افتادست

هلاک خود طلبم من که می خورم بی تو / گمان مبر که نظر بر فراغم افتادست

چو لاله بر سر راهت فتاده ام از بس / که هوش رفته و از کف ایاغم افتادست

بکوی او همه جا لاله زار شد اهلی
ز بسکه پنبه خونین ز داغم افتادست

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست / ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

ما را هوای عرش ازین آستانه نیست / جا که آستان تو عرش عظیم ماست

این بوی جانفزای کی از گل دمد مگر / بوی خوش غزاله عنبر نسیم ماست

ما در دو دست شحنهٔ حکمان منبرم / ساقی بیار می که مسیح و حکیم

زاهل حرم و کعبه بیا در حرم عشق
گر کعبه از آنچه مطلبی در حرم ماست

گر چو گل در کف ما جام می صبحگهی است
آنهم از سایهٔ اقبال تو ای سرو سهی است
بهر جان هر که دم از بیکسی زد بکشش
چه کشاکش ز دعوی این بی کسی است
پادشاهان همه بر خاک درت سر بنهند
پاسبان سگ کوی یار باد و بهشت
ای که از بند بلای ز جفا داد و من
رانکه رسم ورد این طایفه بی هم ورزیست
آه چنان خرابات خدا را بکنند
بلکه مقصود ز نزهت خانقهی است

مزرع روینده چو گل اهلی ازین باغ همه
بلبل سوخته از بخت خودش روی بهشت

ذره چون خورشید گردد طالع دلخواه | آفتاب بخت من طالع نشد طالع خوشست
منزه شمع آفتاب من که میرم پیش او | گر شعاع خواه بود در میان طالع خوشست
میرسد گاهی بسمع محرمان حالم ولی | حال مجنون را اگر لیلی بود سامع خوشست
سایه ام رهبر بکش همچو چراغی افکند | گر شبی آن شمع خوبان مر شمع دافع خوشست
با چو خورشید شبها که ما از ظلمت هجران کشیم | گاه گاهی تیر وصلی گر شود لامع خوشست

دوش دیدم آن مه خود را اهلی اندر واقعه
گر بخواب این قصه هم واقع شود واقع خوشست

آن شمع که پروانه صفت بال و پرم سوخت | هرگاه که در خاطرم آمد جگرم سوخت
جز صورت او در نظرم هیچ نیاید | گر رنگ یکی آمده دو جهان در نظرم سوخت
از غیرت اغیار چراغ دل و جانم | گرد از رخ خود زنده و غیرت دگرم
ای شمع شب افروز که ماندی نظر دور | باز آی که هر دمی تو آه سحرم سوخت
در جان منی هجر و وصالم چه تفاوت | مشتاقی حرفی ز لب چون شکرم
من بودم و چشمی تر از ایام ولی خشک | در خرمن آتش زدی و خشک و ترم

گویند بابلی بحر بپاش ازان شمع
تا چشم زدم برق بلا بحرم سوخت

هرچند غمی همچو غم پدری نیست | آخر که بود که کنج غمش هیچ غمی نیست

مردم ز خمار غم و جامم نه به بار
ور زیر سبو او شود صاحب کرمی
با علم ازل مانع عاشق نتوان شد
ای خواجه برو حاجت این بوالهوسی
آن گر نشدم خط تو و بدیدم دگربار
ور گوش تو گوید که حکایات فلانی
صورتگر حسن صورت زیبا چه نماید
البرون عشاق به زیبا صنمی
گر جام جم آئینه صفت عیب نماست
آئینه را صفت جام جمی هست
بازی نخورم که بالای ار ایام گریزد
در دور فلک شیشه و صاحب جمی

درخت دادی این بن نبود عشق کشت
اگر نه عشق بود هر چه هست خار و خس است

چو صبح همنفس مهر آفتابی باش
مزن بهرزه نفس زانکه زندگی نفسی است

خراب سیمبری باش و کنج زر بگذار
که در خزانهٔ عالم ازین متاع بس است

دلی که عاشق شمعی بود چو پروانه
اگر نسوخت نه عاشق بود که بوالهوس است

کسی چو خضر نه آب بقا رسید اهلی
که یار تشنه لبی دستگیر یار بس است

جان دادن از دفا نه کو مکن آسان است
حاجت بقصه نیست همین یک سخن بس است

ساقی رواج مدرسه و خانقه شکست
در صد هزار بتکده یک بت شکن بس است

تا زنده ام پلاس سگت پیرهن بس است
چون میرم از غم تو همینم کفن بس است

بوی گل وصال کجا میرسد بمن
بگشا قبا که نکهت آن پیرهن بس است

من کشتهٔ توام چه کنم معجز مسیح
حرفی بگو که یک سخنم زان دهن بس است

اهلی اگر حکایت مجنون بیاد رفت
حرفی ز داستان تو در انجمن بس است

چشم تو دگر در پی صید دل و جان است
صیادی اگر دیدن دزدیده عیان است

گر داشت پری چون تو جمالی چه نهان است
پیداست که از شرم جمال تو نهان است

حال دل بیچاره مگر جان تو گوید
با دوست حکایت نه ز دل کار زبان است

بوی تو نشان میدهدم نالهٔ پر درد
هر ناله که از درد برآید نه نشان است

مرهم منه بر دل و زخم مزن از طعن
کین زخم زبان سخت تر از زخم سنان است

کیم مرغ شب چو جان بهار از آتش حسنش
من گشته آن زین بیاد و زخم کاف و جان
بیمار و زار زین نعمت کمان طره و خرابی
آن غنچه و زین مردم و امای کسی

پیری خزان بتازه بهار جوانی است
وقت نشاط خوش که گل زندگانی است

ای ساقی صبوح که چون آفتاب صبح
خار و گل از فروغ رخت ارغوانی است

جامی بخش و چهره ما لاله رنگ کن
کاندر بهار عمر رخ ما خزانی است

جام شراب و کنج خرابات و وصل یار
عیش نهان مگوی که گنج نهانی است

همش می صبوحی رندان و خواب امن | شاهی و پادشاهی لشکر شبابست
آن مدعیست کز پی شهوت چو سگ دوان | خرم کسی که شوخ خجسته بی نشان منست

۱۳۳

اهلی نشان ز ران خط لب مسیحی مگر
با طوطیان غیب ترا همزبانیست

حیاتی با رخ خوبی کرده اوست | که صد خضر و مسیحا مرده اوست
من از بالای او دارم بهکاست | که در عالم بلا آورده اوست
چراغ زاهد از عشق او برافروخت | نه از عشق از دل افسرده اوست
برافکن پرده‌ای باد از رخ گل | که گنج حسن زیر پرده اوست
سگش را گر شوم قربان چه غمست | که مغز استخوان پرورده اوست
چو بی آزار شوان در جهانست | خوشا دلخسته کازرده اوست

رقیب از خون دل پی برد آخر
که اهلی صید پیکان خورده اوست

تشریف کرامت اگر از لطف الهیست | پشمینهٔ ما را کم از اطلس شاهیست
گر نامه سیه شد بتو به ز عشقت | این نامه سفیدی بنه نامه سیاهیست
چون برگ خزان دیده بهر ناله زرم بین | خون جگر از گریه که بر چهره گواهیست
در دعوی خونم اگرت غمزه گواهست | من را صنم ایشوخ چه حاجت به گواهیست
در وصف جمالت که نهایت بپذیرد | هرچند که گویند سخن نامتناهیست
عاشق که ز طوفان بلا روی بتابد | یونس صفتش کشتی نوح از دل ماهیست

اهلی نگر در وفا که مردم آزار نیست
ان رخ که مگر آینه انوار الهیست

امید خلق باقبال و دولت خوبست
امید ما به غم و درد و حسرت خوبست
اسیر محنت عشق از هوای حور جمیل
اسیر ... گرفتار محنت خوبست
چه غم ز داغ محبت چو شمع عاشق را
کسی که ثابت قدم در مشقت خوبست
دلی غمین بکند از دو بیش و کم سازی
غم او خورد که به راضی قسمت خوبست
بزیر پای چو جان سر بنه چو سرو که سرو
بلند قدرش از خدمت خوبست

هزار سال اگرت مهر منماید چرخ | مباش غره که در بند وضعت خوشت

سر بهشت ندارد در کنج غم اهلی
بهشت رندان دلان کنج خلوت خو

تو مست خشم منی چشم مست پرتاب است از | چو دل بوصل تو آسوده اضطراب از
ز شوق آن لب میگون دلم کباب بود | تو آتشم زده ورنه دل کباب از
گرفت جای شبنمی از لب تو ساغر می | وگرنه بچو ذی خلق در شراب از
غم از حساب قیامت مگر نداری تو | وگرنه با منت این ظلم بیحساب از
چو آفتاب رخت شبنم زده خاک است | نجا کجا و رسیدن ز آفتاب از
چو کنج حسن شدی حال دل خراب مپرس | تو خود ببین که دل زار ما خراب از

حدیث حسن بتان کم کنید ای اهلی
بکنج صومعه فریاد شیخ و شاب از

شیشه دل بهر خوبانم ز دست افتاده است | کار دل از دست خوبانم در سنگ افتاده
در گلستان جمالت آمده چشم مست | کافری چون غمزه ات در هر گوشه مست افتاده
با نهال قامتت چون سایه ای سرو سهی | سربلندی چون کند طوبی که پست افتاده
او که در عشقت ز غم دین چند عاشق میشد | گو غم خود خور که عاشق بت پرست افتاده
نیست ما را غم که دین و دل فتاد از دست ما | می بده ساقی که اکنون هرچه هست افتاده
کی نهم جام می از کف چون دهم آسان ز دست | گوهری کز چشمه خضرم بدست افتاده
جز سر زلفت قصد خاطر اهلی که گرد | اینچنین صیدی که را کم به شست افتاده

ز شمع عنبر مجالسم در آسمان بی
آتش شمع او چاره چه خبر جدایی مست
گر ز شمع ز غم آن گل از رشک غیر
ز خار خار دل ز غم غم رهایی مست
ولا ز صحبت خوبان کناره کن زاول
گر آخرش نگار از جور و بیوفایی
خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از سن
ز بس که برگ و صالم ز بی نوایی
ز بس که برگ و صالم ز بی نوایی
خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از گل
ز آشنایی و یاری بلا کشید اهلی
خوشا کسی که نبیند کسی ز آشنایی

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت
خال تو هم چو مردم چشم از نظر نرفت

خاری که از زه تو به پای دلم خلید
تا سر نزد ز خاک من از دل بدر نرفت

کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق
جان رفت و زخم طعنه خلق از جگر نرفت

هر گز به بستر شبی که غمت چون شمع
دود دلم به گنبد افلاک بر نرفت

رفتم بخاک و زیر سر از حسرتم نماند
دستی که هر گزم به کسی در کمر نرفت

مردم چو شمع و کار من از پیش عاقبت
با سوز و گریه شب و آه سحر نرفت

اهلی اگر چه غرقه بخون میشود در شک
بی سیل گریه یکنفس اوبه سر نرفت

خوش حسن و ملاحت یار ملک نیست
ملک را حسن اگر هست این نمک نیست

گل خوبان چو گل عنبر سرشت است
ولی بوی وفا با هیچکس نیست

مرا گر در وفا شک داری ای شوخ
ترا در بیوفایی هیچ شک نیست

بگوی صبر عاشق ره نیابد
ره عشق و صبوری مشترک نیست

فلک هرگز نشد اهلی بمن یار
مرا هم چشم یاری از فلک نیست

بشی که هیچ بر من هر خسته حال کند
بشی گذشت که گویی هزار سال

مگر سیاهی عمری نوم دهی از وصل
که عمر من همه دور از تو در ملال کند

خبر نداشتم از نخوتی که چون رشمی
تو خود بگوی که بر جان من چه حال

نصیحتم مکن ای همنفس که تشنه لبم
نمیتوانم از آن چشمه زلال کند

آن بخت خفته چه در خواب غفلتی اهلی
که زو به هجر رسید و شب وصال

روی تو مصحفیست که قرآن خوش نوشت
خال تو آیتیست که در شأن خوش نوشت
جان جهان ملاحت روی تو تازه کرد
خوش نیست جان عالم و او جان خوش نوشت
طغرای ابروت چو به نو تمام کرد
منشور دلبری که ز دیوان خوش نوشت
آن شیوه ای که در سر حسن تو ...
جولان سرکه در سر میدان خوش نوشت
رخسار و لعل و خط تو و آن لعل ...
این معدن ملاحت و او کان خوش نوشت